

مثنوی "باد مخالف"

ای تماشاخانه بزم سخن
وی مسیحا دمانِ نادرِ فن
ای گرانِ مانگانِ عالمِ حرف
خویش نشینانِ این بساطِ شگرف
ای سخن پرورانِ کلکته
وی زیانِ آورانِ کلکته
هر یکی صدرِ بزمِ بارگهی
شمعِ خلوتِ سرایِ کارگهی
هر یکی پیشِ تازِ قافله‌ای
هر یکی کدخدایِ مرحله‌ای
ای بشغلِ وکالتِ آماده
داد غم‌خواریِ جهانِ داده
ای شگرفانِ عالمِ انصاف
بسفارتِ رسیده از اطراف
ای سخن را طرازِ جانِ داده
صفحه را سازِ گلستانِ داده
عطر بر مغزِ گیتی افشانان
پهلوانانِ پهلویِ داناتان
ای گرامیِ فنانِ ریخته‌گر
نغز دریا کشانِ عریده‌جو
ای رئیسانِ این سوادِ عظیم
وی فراهم شده ز هفت اقلیم

همچو من آرمیده این شهر
 بهر کاری رسیده این شهر
 اسد الله بخت بر گشته‌ای
 در خم و پیچ غیر سر گشته‌ای
 گرچه ناخوانده میهمان شماس
 بی سخن ریزه چین خوان شماس
 بتظلم رسیده است اینجا
 بامید آرمیده است اینجا
 آرمیدن دهید روزی چار
 خسته‌ای را بسایه دیوار
 کار احباب ساختن رسم است
 میهمان را نولختن رسم است
 آن ره و رسم کار سازی کو
 شیوه میهمان نوازی کو
 کیستم دل شکسته غم‌زده‌ای
 بیدلی ، خسته ، ستم زده‌ای
 برق بیطاقتی بجان زده‌ای
 آتش غم بغانمان زده‌ای
 از گداز هس بتاب و تبی
 در بیابان یاس تشنه لبی
 خس طوفانی محیط بلا
 سر بسر گرد کاروان فنا
 درمندی ، چگر گداخته‌ای
 از غم دهر زهره باخته‌ای

در آگاهی فنا زده‌ای
 همه بر خویش پشت پا زده‌ای
 چه پلاها کشیده‌ام آخر
 که بدینجا رسیده‌ام آخر
 بسیه روز غریتم بینید
 تیره شبهای وحشتم بینید
 انده دوری وطن نگرید
 غم هجران انجمن نگرید
 نه همین ناله و فغان بلیم
 من و جان آفرین که جان بلیم
 مویه چون موی کرده است مرا
 غصه بندخوی کرده است مرا
 ذوق شعر و سخن کجاست مرا
 کی زبان سخن سراسر است مرا
 دارم آری ، ز هرزه لائی خویش
 نوحه بر خویش و بینوائی خویش
 گردش روزگار خویشتم
 حیرت کار و بار خویشتم
 با من این خشم و کین ، دریغ دریغ
 من چنان ، تان چنین ، دریغ دریغ
 بر غریبان کجا رواست ستم
 رحم اگر نیست خود چراست ستم
 ور بگویند ، ماجرائی رفت
 از تو در گفتگو خطائی رفت

مهربانان ، خدایرا انصاف
 تا نخست از که بود رسم خلاف
 نمک اندر سپری می که فگند
 بچمن رستخیز دی که فگند
 زلف گفتار را که درهم کرد
 بزم اشعار را که برهم کرد
 "همه عالم غلط که گفت نخست
 پاره زین نمط که گفت نخست
 "پیش" را "پیشتر" که گفت بمن
 به زمن پیشتر که گفت بمن
 "موی را بر کمر" که گفت غلط
 شعر را سر بسر که گفت غلط
 چون بدیدید کاعتراض خطاست
 هر چه غالب نوشته است بجاست
 رشته باز پرس تاب که داد
 معترض را ز من جواب که داد
 چون بدیدید بیگناهی من
 تان نشستید روسیاهی من
 هر که دیدم ، رو خموشی رفت
 بود لازم برآن گرفت ، گرفت
 از چه بود آن بهره دم نردن
 در ره آگهی قدم نردن
 نکشودن لبی بیاریم
 خیره بگذاشتن بداریم

تا بشورید دل ز بیجگری
 برفغان آمدم ز خیره سری
 از غم دل ستوه گردیدم
 چهره با یک گروه گردیدم
 گله مندانه گفتگو کردم
 پاره در سخن غلو کردم
 چون شنیدم که نکته پردازان
 قدر دانان و انجمن سازان
 از من آزرده اند زان پاسخ
 بنیایش بنگاک سودم رخ
 خجلت آوردم و جنون کردم
 خویشتن آب و دیده خون کردم
 آب گردیدم و چکیدم من
 قطره آسا بسر دویدم من
 هس من بجمع درنگرفت
 کس نیازم بهیچ برنگرفت
 روی دعوی بسویم آوردند
 سخن من برویم آوردند
 داغ گشتم ازان ملامتها
 سوختم از تقب ندامتها
 نه امیدم ز شاعرست ، نه بیم
 بود شایسته مر مرا تسلیم
 کاش با اعتراض ساختمی
 ناله در زیر لب گداختمی

زان که آنهم رضای یاران بود
 رنگی از جوش این بهاران بود
 خارِ دامانِ دوستان بودن
 خوشتر از باغ و بوستان بودن
 دیگرم با هزار رنگ خروش
 این نوا میخورد بپرده گوش
 که دگر بلبلِ صغیر زده است
 طعنه بر طعنه فقیر زده است
 وای با آنکه شعر من صاف است
 "زده" را میزند چه انصاف ست
 اعتراض آتشم بجان زده است
 شعله در مغز استخوان زده است
 "زده" را کسره از ظرافت نیست
 یای وحدت بود ، اضافت نیست
 واضح طرز این زمین نه منم
 درخور سرزنش همین نه منم
 دیگران نیز گفته اند چنین
 گوهرِ راز سفته اند چنین
 شورشِ آماده رفته اند همه
 هم برین چاده رفته اند همه
 در نورد گنارِش زده ها
 کرده اند از نشاطِ عریده ها
 اکثر از عالم "شتاب زده"
 "می زده" "غمزده" "شراب زده"

'می زده' 'غمزده' که ترکیب است
 بتیاس فقیر تملیب است
 چون برآید ز انگبین مومش
 "زده غم" نمد از مومش
 لیک در بعض جاها در همه اش
 لفظ "مارے ہوئے" است ترجمه اش
 وین خود از شان فاعل است که هست
 حق بود حق نه باطل است که هست
 همچنان آن محیط بی ساحل
 قلزم فیض ، میرزا بیدل
 از محبت حکایتی دارد
 که بدینان بدایتی دارد
 "عاشقی ، بیدلی ، جنون زده ای
 قدح آرزو بخون زده ای"
 اولش خود مضاف مطلوب است
 دویمین تاکدام اسلوب است
 کرده ام عرض همچنان "زده ای"
 طعمه بر بحر بیکران زده ای
 مگر این شعر زان نمط نبود
 و بر بود شعر من غلط نبود
 گرچه بیدل ز اهل ایران نیست
 لیک همچون قتیل نادان نیست
 صاحب جاه و دستگامی بود
 مرو را زین نمد کلامی بود

نه خلط گفته است در خود گفت
 راست گویم در آشکار و نهفت
 دعوی ندیده بی سر و بی نیست
 شعر بیند بجز تقن نیست
 پاره از کلام اهل زیان
 می فرستم بخدمت پاران
 تابیدن پرده آشنا باشند
 بامی زار هموا باشند
 وه ، که دیگر ز جاده بر گشتم
 خیره بودم ، سفیه تر گشتم
 وعده خامشی ز پادم رفت
 شیوه عجز از نهادم رفت
 ساده لوح مرا چه رنگ و چه ریز
 آخ ، آخ ، ز جاهلانه غریو
 من که و عزم داوری کردن
 ساز بزم سخنوری کردن
 خاک پای سخن ورنستم
 دوستان را ، ز کهترانستم
 با بزرگان ، نیازها دارم
 هم بدین شیوه ، نازها دارم
 بنده ام بنده مهربانان را
 رمز فهمان و نکته دانان را
 نه ز آویزش بیان ترسم
 من و ایمان من ، کزان ترسم

که پس از من بسالهای دراز
 بزیان ماند این حکایت باز
 که سفیدی رسیده بود اینجا
 چند روز آرمیده بود اینجا
 با بزرگان ستیزه پیش گرفت
 زحمتی داد و راه خویش گرفت
 شوخ چشمی و زشت خوی بود
 بی حیای و مرزه گوی بود
 هم سفیهانه گفتگوی داشت
 هم خراباتیانه هوی داشت
 برگ دنیا نه سازدینش بود
 ننگ دهل و سرزمینش بود
 آه ، ازان دم که بعد رفتن من
 خون دهل بود بگردن من
 تابوم ، رنج دوستان باشم
 بر دل انجمن گران باشم
 شاد گردند کز میان بروم
 آخ ، از من که من چنان بروم
 خسته و مستمند بر گردم
 دژم آیم ، نژد بر گردم
 به وداعم ، کس از شما نرسد
 شوق را مژده وفا نرسد
 زین سپس نیست دعوی سختم
 ندمد دود شمع ز انجمنم

ناله بی صرغه ، چون جرس نزنم
 بی صدا گروم و هس نزنم
 نشکنم بر رخ بیان رنگی
 برنمیزد ز سازم آهنگی
 تاب هنگامه ام ، خدارا نیست
 مهربانان دلست ، خارا نیست
 وین که در پیشگاه بزم سخن
 بزیانها فتاده است زمن
 که فلان باقتیل نیکو نیست
 مگس خوان نعمت او نیست
 زله بردار کس چرا باشم
 من همایم مگس چرا باشم
 خود کسی تا سزا چرا گوید
 ناسزا آنکه ، ناسزا گوید
 فیضی از صعبت قتلیم نیست
 رشک بر شهرت قتلیم نیست
 نه هوا خواهی نه دشمنی ای
 درمیانش پای ، همنی ای
 حاش لله ، که بد نمیگویم
 وانهم از پیش خود نمیگویم
 مگر آنان که پارسی دانند
 هم برین عهد و رای و پیمانند
 که ز اهل زبان نبود قتلیم
 هرگز از اصفهان نبود قتلیم

لاجرم اعتماد را نسزد
 گفته‌اش استناد را نسزد
 کاین زیان خاص اهل ایران است
 مشکل ما و سهل ایران است
 سخن است آشکار و پنهان نیست
 دهلی و لکهنؤ ز ایران نیست
 دوستان را اگر ز من گله است
 که خرامت خلاف قافله است
 می رویم از پی ققتیل همه
 ساخته مرو را دلیل همه
 تا ازین حلقه ، چون بدر زده‌ای
 گام بر چاده‌ای دگر زده‌ای
 ای تماشائیانی ژرف نگاه
 هان ، بگوئید حسبّه لله
 که چسان از حزین بیپیم سر
 آن بچادو دمی ، بدر سر
 دل دهد ، کز اسیر برگردم
 زان تو آئین صنفیر برگردم
 دامن از کف کنم چگونه رها
 طالب و عرفی و نظیری را
 خاصه روح و روان معنی را
 آن ظهوری جهان معنی را
 آنکه از سرفرازی قلمش
 آسمان ساست پرچم علمش

طرز اندیشه آفریده اوست
 در تی لفظ جان دمیده اوست
 پشت معنی قوی ، ز پهلریش
 خامه را فریبهی ز بازویش
 طرز تحریر را نوی از وی
 صفحه ارتنگ مانوی از وی
 فتنه گفتگوی اینانم
 مست لای سبوی اینانم
 آن که طی کرده این مواقف را
 چه شناسد قتیل و واقف را
 لیک با آن همه که این دارم
 گنج معنی در آستین دارم
 دل و جانم فدای احباب است
 شوق وقف رضای احباب است
 میشوم خویش را بصلح دلیل
 میسرایم نوای مدح قتیل
 تا نماند ز من دگر گله‌ای
 رسد از پیروان وی صله‌ای
 گفتن آئین هوشیاری نیست
 لیک دانستن اختیاری نیست
 گرچه ایرانش نغواهم گفت
 سعدی ثانیاش نغواهم گفت
 لیک از من هزار بار به است
 از من و همچو من هزار به است

من کف خاک و او سپهر بلند
 خاک را کی رسد ، بپرخ کند
 وصف او حدّ چون منی نبود
 مهر در خورد روزنی نبود
 مرحبا ، ساز خوش بیانی او
 حبّذا ، شور نکته دانی او
 نظمش ، آب حیات را ماند
 در روانی ، فرات را ماند
 ثمر او نقش بال طاووس است
 انتخاِبِ صراح و قاموس است
 پادشاهی که در قلمرو حرف
 کرده ایجاد نکته های شگرف
 خامه هندوی پارسی دانش
 هندیان ، سر بخیط فرمانش
 این رقمها که ریخت کلک خیال
 بود سطری ز نامه اصمال
 از من نارسای هیچ مدان
 معذرت نامه ایست زی یاران
 بو ، که آید ز عذر خواهی ما
 رحم بر ما و بیگناهی ما
 آشتی نامه و داد پیام
 ختم شد والسلام والا کرام

مثنوی تهنیت عید شوال

باز برانم که به دیبای راز
 از اثر ناطقه بندم طراز
 باز برانم که درین جلوه گاه
 غازه نهم بر رخ خورشید و ماه
 باز ز انداز رسای سخن
 یافته‌ام دام های سخن
 باز بآمنگب سخن گستری
 ساخته‌ام خامه ز بال و پری
 پای فرو رفته قلم را بگنج
 خامه برقصست و نفس نغمه سنج
 رند جهان سوز ملامت کشم
 خود ز درگیتی بخیالی خورشم
 من نه همین پیکر آب و گلم
 راز فراوان بود اندر دلم
 یافته‌ام منصب کار آگهی
 خاصه بتوقع بهادر شهی
 جوهر نابم من و شه جوهریست
 خوبی آئینه زر و شنگریست
 جنبش کلکم بهرای شهست
 نازش نظم به ثنای شهست
 کرده قلم از گهر شاهوار
 بهر شهنشاه فراهم نثار

نیست دولتی در روشِ دینِ من
 شاه پرستی بود آئینِ من
 آنکه ز شاه‌یست نشاندیش
 چون نه پذیرم بخداوندیش
 پیشه من جمله ثنا گسترست
 کار خداوند رهی پرورست
 باشدم از فزّه انوارِ شاه
 فرخی عید بندیدارِ شاه
 خامه من گشته بتقریبِ عید
 قفل در گنجِ سخن را کلید
 نکته طرازی بمن آموخت عید
 سینه بنورِ خرد افروخت عید
 تا حرم از هند درازست راه
 بسته‌ام احرام در پادشاه
 گر نتوان گشت بگردِ سرش
 چیه توان سود بخاکِ درش
 طلعت شاه آئینه حق نماست
 حق طلبان پیرو و شه پیشواست
 شاه فروزان رخِ فرخِ گهر
 قبله اربابِ نظرِ بوظنر
 خسرو فرزانه فیروزِ بهت
 هم ز ازل وارثِ دیهیم و تخت
 عالم و این نعمتِ الوان او
 زله از خوانِ دنیاگان او

تاجوران قافله در قافله
 راست چنان دان که درین سلسله
 راست بآدم رسد ار بنگری
 سروری و شاهی و پیغمبری
 آنکه چو شمع خرد افروخته
 مشتری از وی ادب آموخته
 ور بخدنگ افگنی آورده روی
 از قدر انداز قدر برده گوی
 قهرش اگر تفرقه افکن شود
 نامیه غارت گر گلشن شود
 حفظش اگر عام کند ایمنی
 شمع پزیرد ز هوا روشنی
 عزمش اگر بانگ بر اشهب زند
 قافله خور بدل شب زند
 لطفش اگر وایه به گلشن دهد
 آتش و دودش گل و سوسن دهد
 مدح شهنشاه همایون نژاد
 نیست نوای که توان ساز داد
 زین همه اندیشه که من میکنم
 گدیه اقبال سخن میکنم
 ور نبود حلقه برین در زدن
 گام ز اندازه فراتر زدن
 چون بسخن دسترس او بود
 بنده همان مه که دعا گو بود

خواسته غالب بسخن گستری
 تازگی طرز ستایشگری
 زاهل سخن هر که طرازد ثنا
 خاتمه آن نبود جز دعا
 شیوه گفتار بآئین خوشست
 حرف دعا از پس تحسین خوشست
 نکته سرایان فرومیده فن
 جاده شناسان طریق سخن
 حرف دعا چون بزبان آوردند
 شرط جزای بمیان آوردند
 منکه ندانم سخن آراستن
 بس بود اینم ز خدا خواستن
 دولت شه دولت جاوید باد
 تا ابدش عید پس از عید باد

مثنوی در تهنیت عید بولی عهد

منکه درین دایره لاجورد
 کرده ام از حکم ازل آبخورد
 پیکرم از خاک و دل از آتشست
 روشنی آب و گل از آتشست
 آتشم آنست که دودیش نیست
 بر نمط شعله نمودیش نیست
 سوخته ام لیک نسوزنده ام
 آتش بی دود فروزنده ام
 آتشم اما بفروغ و فراغ
 روشنی شمع و نور چراغ
 ای که زنی دم زهواخواهیم
 شمع و دانی که سحرگاهیم
 دارم ازین زمزمه شرمندگی
 پرتو مهرم بدرخشندگی
 پرتو خورشید گر افتد بخاک
 هست ز آلودگی خاک پاک
 خصم گر این نکته شمارد دروغ
 خم مخور اینک من و اینک فروغ
 نی نی اگر راست سرایم می
 مهر جهانتاب نشایم می
 ذره ام و دیده بخواه کور
 ذره ز خورشید پزیرفته نور

خاکب ره از روشنی آفتاب
 جلوه فروشد که منم خریشتاب
 ذره اگر بالِ اناالشرق زد
 هم ز درخشانی آن برق زد
 باکه توان گفت که این تاب چیست
 ذره منم مهرِ جهانتاب کیست
 مهرِ ولی عهد شهنشاه عهد
 زیبِ فزاینده این هفت عهد
 روشنی چشم ظفر فتح ملک
 فرخ و فرخنده گهر فتح ملک
 هم بدعش داورِ فریاد رس
 هم بسخن خسرو مشکین نفس
 حسنِ بهار آئینه رویِ او
 نکهتِ گل توشه کشِ خویِ او
 کارگه بارگش نه سپهر
 خاک نشینانِ رمش ماه و مهر
 قیصر و فقیر گدایِ درش
 یافته اوجِ نظر از مظهرش
 باد فروشِ سرِ راهش بهار
 گشته غزلخوانِ بنوایِ هزار
 گوی فلک در خمِ چوگانِ اوست
 نازشِ ایامِ بدورانِ اوست
 باد گر اورنگِ سلیمان برد
 چون بود اکنون که فرمان بود

باد خود از بندگی آزاد نیست
 توسن شه چیست اگر باد نیست
 دهر به گیتی دگر آئین نهاد
 تخت نهاد آن یک و این زین نهاد
 در روش کوکبه خسروی
 قاعده آنست که در رهروی
 زین چو فرا پشت تگاور نهند
 غاشیه بر دوش سکندر نهند
 گردد اگر دوش سکندر فگار
 خضر برد غاشیه شهریار
 شکر که سعیم ز قلم کام یافت
 تهتیت عید سرانجام یافت
 پایه سلطان بلند آستان
 برتر از آنست که گفتن توان
 غالب اگر دم ز ثنا زد مغند
 گو نکند دعوی ناسودمند
 داد نشانی ز ثنا خوانیش
 لیک نه در خورد جهانیش
 گرچه به از نظم نظامیست این
 مدح مغوان خط غلامیست این
 گویم و دانم که ز گفتار من
 تازه شود رونق بازار من
 لیک حق مدح نگردد ادا
 هیچ نیابد زن آلا دعا

کار نه از روی ریا میکند
 نیشب آهنگ دعا میکند
 با تو بگویم که چگویم می
 بهر شه از دهر چه جویم می
 طالع اسکندر و آن فرخی
 زندگی خضر بدان فرخی
 با تقسم فیض سحریار باد
 سیئه من مشرق انوار باد

دیباچه نثر موسوم به بست و هفت افسر تصنیف

حضرت فلک رفعت شاه اوده

بنام ایزد زهی مجموعه راز
 شگفت آور تر از نیرنگ و اصجاز
 نه جادو نیک هوش افزا فسونی
 جهان را سوی دانش رهنمونی
 تعالی الله کتابی مستطابی
 غلط گفتم فروزان آفتابی
 پری پروانه شمع عالم افروز
 سوادش شب ولی روشن تر از روز
 زیس خویی سزد بهر سوادش
 سویدای دل مردم مدادش
 سوادش زلف مشکینی که با اوست
 هزاران نکته کان باریک چون پوست
 بیاضی کاندران بین السطور است
 تو گوئی موجی از دریای نور است
 مگر خود چشمه نور است و از وی
 بهر سو موج می خیزد پیاپی
 بود هر موج از عنبر نشان مدد
 که دارد جا بجا با سطر پیوند
 ید بیضا خریدار بیاضش
 که بادا گرم بازار بیاضش

ستودم لیک وصفش نی زمن پرس
 هم از سلطان انجم انجم پرس
 که راز دهر در دفتر نگارد
 همایون "بست و هفت افسر" نگارد
 شه فرزانه چندین افسرش بین
 بهر افسر جهان دیگرش بین
 همانا جم حشم سلطان عالم
 بهم آمیخته ارکان عالم
 طلسمی بسته اندر افرینش
 که افزایش فروغ چشم بینش
 بکف ابر و بدل دریاست سلطان
 بدانش گوهر یکتاست سلطان
 به لهر از سلکی از گوهر گسسته
 ز دانش نیز نقش چند بسته
 اگر یایی ز بازی داستان ما
 زدن و دادهم بینی نشانها
 نئی کلکش که بزم آراست از حرف
 بشاخ گلبنی ماناست از حرف
 که نتواند گرانی را تحمل
 نگون گردد ز بار غنچه و گل
 بدان ظلمت همی ماند درآتش
 که باشد درمیان آب حیاتش
 سکندر طالعی ، جم بارگامی
 ثریا منظری ، انجم سپاهمی

به دارائی خردمند یگانه
 به دانائی شهنشاه زمانه
 پر از راز دو عالم سینۀ او
 زهی شاه و زهی گنجینۀ او
 کفش از پنجه خور زرفشان تو
 رگ کلکش ز کف گوهر فشان تو
 اگر مانی همی نازد به ارتنگ
 فرو خور خشم و بگزر گوهر و سنگ
 نگارستان معنی بین که دانی
 که بی معنی است صورتهائی مانی
 نینگیزد چنین نقش ارچه مانیت
 که آن صورت بود وین خود معانیت
 چو بینی این نقوش دلنشین را
 طراز شاه معنی آفرین را
 سزد گر "نیر اعظم" نهی نام
 که از نامش بر آیین سال اتمام
 وگر باید ازین خوشتر گهر سفت
 ریاض ملک معنی میترا گشت
 سپس بهر بقای حامی دین
 دها از غالب و از خلق آمین
 شهشه را حیاتب جاردان باد
 بهارستان چاهش بیغزان باد

مشنوق تقریظ "آئین اکبر" مصممه سید احمد خان

صدر الصدور مراد آباد

مژده یاران را که این دیرین کتاب
یافت از اقبال سید فتح باب
دیده بینا آمد و بازو قوی
کهنگی پوشید تشریف نوری
وینکه در تصحیح "آیین" رای اوست
ننگ و عارِ همت والای اوست
دل بشغلی بست و خود را شاد کرد
خود مبارک بنده آزاد کرد
گوهرش را آنکه نتواند ستود
هم بدین کارش میداند ستود
بر چنین کاری که اصلش این بود
آن ستاید کش ریا آئین بود
من که آیین ریا را دشمنم
در وفا اندازه دایم خودم
گر بدین کارش نگویم آفرین
جای آن دارد که جویم آفرین
با بدآئینان نامم در سخن
کس نداند آنچه دایم در سخن
کس منکر باشد بگیتی این متاع
خواجه را چه بود امید انتفاع

گفته باشد کاین گرامی دفتر است
 تا چه بیند کان بدیدن درخور است
 گر ز آیین میروید با ما سخن
 چشم بکشا و اندرین دیر کهن
 صاحبان انگلستان را نگر
 شیوه و انداز ایشان را نگر
 تا چه آیینها پدید آورده اند
 آنچه هرگز کس ندید آورده اند
 زین هنرمندان هنر پیشی گرفت
 سعی بر پیشینیان پیشی گرفت
 حق این قومست "آیین" داشتن
 کس نیارد ملک به زین داشتن
 داد و دانش را بهم پیوسته اند
 هند را صد گونه آیین بسته اند
 آتشی کز سنگ بیرون آوردند
 این هنر مندان ز خس چون آوردند
 تا چه افسون خوانده اند ایشان بر آب
 دود کشتی را همی راند در آب
 که دغان ، کشتی بجای خود میبرد
 که دغان ، گردون بهامون میبرد
 غلتک گردون بگرداند دغان
 نره گاو و اسب را ماند دغان
 از دغان زورق برفتار آمده
 باد و موج ، این هر دو بیکار آمده

نغمه ها بی زخمه از ساز آوردند
 حرف چون طائر بی پرواز آوردند
 هین ، نمی بینی که این دانا گروه
 در دو دم آورد حرف از صد گروه
 میزند آتش بباد اندر همی
 میدرخشد باد چون لنگر همی
 رو بلندن کاندران رخشنده باغ
 شهر روشن گشته در شب بیچراغ
 کاروبار مردم هشیار بین
 در هر آیین صد نو آیین کار بین
 پیش این آیین که دارد روزگار
 گشته آیین دگر تقویم پار
 هست ، ای فرزانه بیدار مغز
 در کتاب اینگونه آیینهای نثر
 چون چنین گنج گهر ببند کسی
 خوشه زان خرمن چرا چیند کسی
 طرز تحریرش اگر گوئی خوشست
 نی فزون از هر چه میجوئی خوشست
 هر خوشی را خوشتری هم بوده است
 گر سری هست ، افسری هم بوده است
 مبدأ فیاض را مشر بغیل
 نور میریزد رطب ها زان نغیل
 مرده پروردن ، مبارک کار نیست
 خود بگو ، کان نیز جز گفتار نیست

غالب آیینِ خموشی دل‌کشست
گرچه خوش‌گفتی ، نگفتن هم خوشست
در جهان سید پرستی دین تست
از ثنا بگزر ، دعا آیین تست
این سراپا فره و فرهنگ را
سید احمد خان عارف جنگ را
هرچه خواهد از خدا موجود باد
پیش کارش طالع مسعود باد

مثنوی ابر گهربار (حکایت)

شدیم که شاهی درین دیر تنگ
 ز پهلوی برون راند لشکر بجنگ
 گزین شهسواران عنان بر عنان
 مهین نیزه داران سنان بر سنان
 به پیچش ز چرمین عنان هائی سخت
 زحل را بدلو اندرون پاره رخت
 بجنبش زرخشان سنان هام تیز
 بروئی هوا نور خور ریز ریز
 دلیرانه با لشکر نامجوئی
 به اقلیم بیگانه آورد روی
 ز پس چست خود را به پیکار برد
 به دشمن شبیخون بایوار برد
 بدان دم که در رهروی بر گرفت
 زبندخواه اورنگ و افسر گرفت
 ز کالائی تاراج دامن فشاند
 به لشکر زر و مال دشمن فشاند
 از آن گنج کز لعل و گوهر شمرد
 سر خصم پامزد خود بر شمرد
 هنوز از غباری که برجسته بود
 بسا ذره بر خاک ننشسته بود
 که در جنبش از چرخ آرام یافت
 ز داد ار پیروز گر کام یافت

نیازش ز فرخندگی نازگشت
 سوئی کشور خویشتن باز گشت
 خود آهسته رو بود در ره زبیش
 فرستاد فرمان بدستور خویش
 که فرمان دهد تا بهر گونه بهر
 به بپندد آئین شادی به شهر
 دمطها به آراستن تو کنند
 پرستاری بهخت خسرو کنند
 بدین دلکشا مژده کز شه رسید
 بهار طرب را سحرگه رسید
 به روزی که بایستی از شاهراه
 بایوان خرامد خداوندگاه
 هم از شام مشعل بر افروختند
 امینان بکوشش نفس سوختند
 به مهتاب شستند سیمائی خاک
 فشاندند پروین بدیپائی خاک
 ببازارها شو یشو صف به صف
 به پیرایه بندی کشودند کف
 ز هر پرده نقشی برانگیختند
 بهر گوشه چینی در آویختند
 بدان گونه آئینه ها ساختند
 که ببیندگان چشم و دل باختند
 سحرگاه چون داد بار آفتاب
 ز هر گوشه سرزد هزار آفتاب

زمین را ز گرمی بجوشید مغز
 برون داد از کان گهر هائی نفز
 به آرائش جاده ره گزار
 صدف ریخت از بحر در بر کنار
 تر گوئی ز تاب گهرها بروز
 که نگهسته پیرایه شب هنوز
 چوهرکس به اندازه دسترس
 به شادی زد از خود نمائی نفس
 گروهی ز بی مایه زندانیان
 علی الرغم نو کیسه سامانیان
 به آئین به بستند از خویشتن
 سپه پرده بر رخ انجمن
 که هر تار زان پرده زنجیر بود
 نوا ناله گر بم و گر زیر بود
 به مرضوله کاندلر نوا داشتند
 همان دود دل بر هوا داشتند
 براجزائی تن جا بجا بند سخت
 بهر بند لغتی ز تن لغت لغت
 نفس گرم شغل چراغان ز آه
 ز گرمی خس و خار سوزان براه
 چو گیتی کشا موکب خسروی
 قدم سنج اندازه رهروی
 به شهر اندر آورد از راه روئی
 رسیدند گوهر کشان پوئی پوئی

بدان جاده گوهر فرو ریختند
 به مغز زمین رنگ و بر ریختند
 ز آئین که در شهر بریسته بود
 دو صد نقش بر یک دگریسته بود
 بدان تا رود خطوه چند پیش
 بجنبید هر نقش برجائی خویش
 جگرگون نگاهان خونین دوا
 گرفتند چون داغ بر سینه جا
 ز اشک فرو خورده مُشتی گهر
 ملک رافشاند بر رهگذر
 ز خون گشته پنهان هوسهائی خویش
 کشیدند خوانهائی یاقوت پیش
 شه دیده ور را دل از جائی رفت
 بغاموشیش بر زبان هائی رفت
 خموشی بدلجوئی آواز شد
 ترخم به گفتار دمساز شد
 لب از جوش دل چشمه نوش ریخت
 نوید رهائی بسر جوش ریخت
 ده دوده و گنجد آنها ز پی
 گدایان روان کاروانها ز پی
 عزیزی که یارائی گفتار داشت
 بهر پرده اندازه بار داشت
 ز بیداد ذوق شناساوری
 فغان برکشید اندران داری

که الماس در زر نسانندگان
 نه سنجیده گوهر فشانندگان
 بیایند و داغ بیانی روند
 جگر تشنه مرهبانی روند
 تهی کیسگان تا دمی برکشند
 بگردون زر و لعل و گوهر کشند
 به حرفی کز و لب گهر خیز شد
 جهانبان چنین پاسخ انگیز شد
 که ایثار جگر خستگان منند
 به آهن فرو بستگان منند
 بجز موی و ناخن که بینی دراز
 زیان کوتاه از دعوی برگ و ساز
 لباس از گلیم و زر از آهنست
 گر آهن زمن ور گلیم از من است
 نیآورده اند آنچه آورده اند
 زمن برده اند آنچه آورده اند
 به آئین در آئینه انجمن
 مرا کرده اند آشکارا به من
 از آن روکه درتب زتاب منند
 همان ذره آفتاب منند
 تو نیز ای که هر چیز و هرکس زتست
 بهار و خزان و گل و خس زتست
 بروزی که مردم شوند انجمن
 شود تازه پیوند جان ها به تن

زوان را به نیکی نوازندگان
 بسرمایه خویش نازندگان
 گهرهائی شهوار پیش آوردند
 فرومیده کردار پیش آوردند
 ز ثوری که ریزند و خرمن کنند
 جهان را بخود چشم روشن کنند
 به هنگامه بالین جگر گوشگان
 درآیند مُشتی جگر توشگان
 ز حسرت بدل برده دندان فرو
 ز خجالت سر اندر گریبان فرو
 در آن حلقه من باشم و سینه‌ای
 ز غم هائی ایّام گنجینه‌ای
 در آب و در آتش بسر برده‌ای
 ز دشواری زیستن مرده‌ای
 تن از سایه خود به بیم اندرون
 دل از غم به پهلوی دو نیم اندرون
 ز ناسازی و ناتوانی بهم
 دم اندر کشاکش ز پیوند دم
 ز بس تیرگی هائی روز سیاه
 نگه خورده آسیب دوش از نگاه
 به پغشائی بر ناکسی هائی من
 تهی دست و درمانده ام والی من
 به دوش ترازو مَنو بار من
 نستجیده بگزار کردار من

به کردار سنجی می فزائی رنج
 گر انباری درد عرم بسنج
 که من با خود از هرچه سنجد خیال
 ندارم بغیر از نشانِ جلال
 اگر دیگران را بود گفت و کرد
 مرا مایه رنجست و درد
 چه پرسی چو آن رنج و درد از تو بود
 غمی تازه در هر ثورد از تو بود
 فردهل که حسرت خیرِ مست
 دم سرد من ز مهرِ مست
 مبادا به گیتی چو من هیچ کس
 جعیمی دل و ز مهری نفس
 به پرسش مرا درهم افسرده گیر
 پرکاه را صرصری بُرده گیر
 پس آنگه بدوزخ فرستاده دان
 در آتش خس از باد افتاده دان
 زدودی که برخیزد از سوژ من
 که بروی خضر را نویسی برات
 در آن تیرگی نبود آبِ حیات
 که بروی خضر را نویسی برات
 ز دود شراری که من در دم
 نه گردون فرازم نه اختر دم
 فُتد برتنم چون ازان شعله داغ
 دسوزد بخاک شهیدان چراغ

اگر نالم از غم ز غوغائی من
 نه پیچد بفردوس آوائی من
 که زهاد میونشین زان صدا
 به افشاندن دست کو بند پا
 و گرم چنین ست فرجام کار
 که می باید از کرده راندن شمار
 مرا نیز یارائی گفتار ده
 چو گویم بر آن گفته زبهارده
 درین خستگی پوزش از من مجبوی
 بود بنده خسته گستاخ گوی
 دل از غصه خون شد نهفتن چه سود
 چو ناگفته دانی نه گفتن چه سود
 زبان گرچه من دارم اما زتست
 به تست ارچه گفتارم اما زتست
 همانا تو دانی که کافر نیم
 پرستار خورشید و آذر نیم
 نه کشتم کسی را باهریمنی
 نبردم زکس مایه در رهزنی
 مگر می که آتش بگورم ازوست
 به هنگامه پروازِ مورم ازوست
 من اندوه گین و می انده ریائی
 چه می کردم ای بنده پرور خدائی
 حساب می و رامش و رنگ و بوئی
 ز جمشید و بهرام و پرویز جوئی

که از باده تا چهره افروختند
 دل دشمن و چشم بد سوختند
 نه از من که از تاب می گاه گاه
 بدریوزه رخ کرده باشم سیاه
 نه بستان سرائی نه می خانه
 نه دستان سرائی نه جانانه
 نه رقص پری پیکران بر بساط
 نه غوغائی رامش گران در ریاط
 شبانگه به می رهنمونم شدی
 سحر که طلب گار خونم شدی
 تمنائی معشوقه باده نوش
 تقاضائی بیهوده میفروش
 چه گویم چو هنگام گفتن گزشت
 ز عمر گرانمایه بر من گزشت
 بسا روزگاران بدل دادگی
 بسا نو بهاران به بی یادگی
 بسا روز بهاران و شب هائی ماه
 که بودست بی می بچشم سیاه
 افق ها پُر از ابر بهمن مهی ای
 سفالیده جام من از می تهی ای
 بهاران و من در غم برگ و ساز
 در خانه از بیخوابی قراز
 جهان از گل و لاله پر بوی و رنگ
 من و حجره و دامن زیر سنگ

دم عیش جز رقص بسمل نبود
 باندازه خواهش دل نبود
 اگر تافتم رشته گوهر شکست
 وگر یافتم باده ساغر شکست
 چه خواهی ز دلق می آلود من
 ببین جسم خمیازه فرسود من
 ز پائیز گویم بهارم گزشت
 ز می بگزیم روزگارم گزشت
 بنا سازگاری ز همسایگان
 بصرایه جوئی ز بیمایگان
 سر از منت خاکسان زیر خاک
 لب از خاکبرس خسان چاک چاک
 به گیتی درم بینوا داشتی
 دلم را اسیر هوا داشتی
 نه بغشده شاهیکه بارم دهد
 بهر بار ز پیل بارم دهد
 که چون پیل ز انجا بر انگیز می
 زرش بر گدایان فرو ریزی
 نه نازک نگاری که نازش کشم
 بهر بوسه زلف درازش کشم
 چو زان غمزه نیشی بذل بر خورد
 رگ جان غم نوک نشتر خورد
 بدان عمر ناخوش که من داشتم
 ز جان خار در پیرهن داشتم

چو دل زین هوسها بجوش آمدی
 ز دل بانگ خونم بگوش آمدی
 هنوزم همان دل بجوش اندرست
 ز دل بانگ خونم بگوش اندرست
 چون آن نامرادی بیداد آیدم
 بفردوس همدل دنیا نیاسایدم
 دلی را که کمتر شکبید به باغ
 درآتش چه سوزی بسوزنده داغ
 صبحی خورم گر شراب طهور
 کجا زهره صبح و جام بلور
 دم شب روی هائی مستانه کو
 به هنگامه غوغائی مستانه کو
 دران پاک میخانه بی خروش
 چه گنجائی شورش نائی و نوش
 سیه مستی ابر و باران کجا
 خزان چون نه باشد بهاران کجا
 اگر خور در دل خیالش که چه
 غم هجر و ذوق وصالش که چه
 چه منت دهد ناشناسا نگار
 چه لذت دهد وصل بی انتظار
 گریزد دم بوسه اینش کجا
 فریبد بسو گفندینش کجا
 برد حکم و نبود لبش تلخ گویی
 دهد کام و نبود دلش کام چویی

نظر بازی و ذوق دیدار کو
 بفردوس رونت به دیوار کو
 نه چشم آرزومند دلاّله ای
 نه دل تشنه ماه پرکال ای
 ازینها که پیوسته میخواست دل
 متوّم همان حسرت آلاست دل
 چو پُرسش رگی را بکاود زدل
 دو صد دجله خونم تراود زدل
 بهر جرم کز روئی دفتر رسد
 زمن حسرتی در برابر رسد
 به فرمائی کاین داوری چون بود
 که از جرم من حسرت افزون بود
 هر آنچه هم چون منی را به بند
 تلافی فرا خور بود نی گزند
 بدین مویه در روز امید و بیم
 بگیریم بدانسان که عرش عظیم
 شود از تو سیلاب را چاره جوی
 تو بغشی بدان گریه ام آبروی
 وگر خون حسرت غنر کرده ای
 ز پاداش قطع نظر کرده ای
 گزشتم ز حسرت امیدیم هست
 سپید آب روئی سپیدیم هست
 که البته این رند نا پارسا
 کج اندیشه گبرِ مسلمان نما

پرستار	فرخنده	ممشور	تست
هوادار	فرزانه	وخشور	تست
به بند	امید	استواری	فرست
به غالب	خط	رستگاری	فرست

ابر گهریار (مغنی نامه)

مغنی دگر زخمه بر تار زن
 گل از ضمه تر بدستار زن
 به پروازش آن گل افشان نوائی
 نگویم غم از دل دل از من ربائی
 دل از خویش بردار و برساز نه
 هم از خویش گوشی بر آواز نه
 ز گنجینه ساز بردار بند
 درین پرده نقشی پهنجار بند
 برامش به ژهره هم آواز شو
 به آهنگ دانش نوا ساز شو
 که دامن زدستانسرائی چنین
 دلآویز باشد نوائی چنین
 ز کام و زیان هر سه جان را درود
 ز جان جاودانی روان را درود
 گهر جوئی را مژده کز تیره خاک
 درخشد همی گوهر تابناک
 که هر گوهری را که دارند پاس
 بدان گیرد اندازه گوهر شناس
 دمی کاندز آئین زمن میرود
 تو دانی سخن در سخن میرود
 سخن گرچه گنجینه گوهرست
 خرد را ولی تابشی دیگرست

همانا شبهائی چون پَرِ زاغ
 نه بینی گهر جز به روشن چراغ
 به پیرایش این کهن گار گاه
 بدانش توان داشت آئین نگاه
 بود بستگی را کشاد از خرد
 سرِ مردخالی مباد از خرد
 خرد چشمه زندگان بود
 خرد را به پیری جوانی بود
 فروغ سحر گار روحانیان
 چراغ شبستانِ یونانیان
 پگاهی که پوشیده رویانِ راز
 به خمیازه جستند از خوابِ ناز
 چه خمیازه عنوان نام آوری
 خمارِ منی خواهشِ دلبری
 ازان پیش کاین پرده بالا زنند
 نگه را صلاتی تماشا زنند
 ردائی فلک گوهر آما شود
 بساطِ زمینِ عنبر اندا شود
 نوردی ازان پرده برجائی خویش
 برون داد نوری ز سیمائی خویش
 زیبائی که رخشائی برق زد
 سرا پرده جوشِ انا الشرق زد
 نخستین نمودار هستی گرانی
 خرد بود کامد سیاهی زدائی

به پیمانهائی نظر نور پاک
 نمودند قسمت بپراجزائی خاک
 ز هر ذره کان آفتابیی شود
 نگه سر خوش کامیابی شود
 هنوزم در آئینه رنگ بست
 خیالی ازان عالم نور هست
 کف خاک من زان ضیا گسترست
 که چون ریگ رخشان بانجم گریست
 کسی کو دم از روشنائی زند
 بخود فال دانش ستائی زند
 درین پرده خود را ستایش گریست
 که دانند مردم که دانشورست
 خرد جویم ار خود بود مرگ من
 به هستی خرد بس بود برگ من
 سخن گرچه پیغام راز آورد
 سرود ارچه در اهتزاز آورد
 خرد داند این گوهرین در کشاد
 ز مغز سخن گنج گوهر کشاد
 خرد داند آن پرده بر ساز بست
 برامش طلسمی ز آواز بست
 بدانش تون پاس دم داشتن
 شمار خرام قلم داشتن
 ازین پاده هرکس که سرمست تر
 بافشاندن گنج تردست تر

به مستی خرد رهنمائی خودست
 زود گر ز خود هم بجائی خودست
 بکام دل می پرستان شیبی
 بساقي گری خاست نوشین لیبی
 تبسم کتان باده در جام ریخت
 پئی نقل از پسته بادام ریخت
 زلب بوسه بر لب جام زد
 بعود کرد پیمانه را نامزد
 لبش رامی از بسکه افشوده تنگ
 بیامیخت بالب چو بالعل رنگ
 همیخواست با تشنگان دست بُرد
 خودش باده خویش از دست برد
 بدان می که خود خورد و از دست شد
 نه یک تن دوتن کانه من مست شد
 کجا در خور آن شبراییم ما
 ز میخوار ساقی خرابیم ما
 چو ساقی ره خود نمائی گرفت
 به مستی خرد زور وائی گرفت
 سیه مست تر هر که هشیار تر
 سبکدوش تر چون گرانبار تر
 جگر گون ثوائی که نامش دلست
 ز ته جرعه خواران این محفلست
 نشیدی که مستان این می کشند
 صریر از قلم ناله از نی کشند

سرود سخن روشناس همست
 که هر یک ز وابستگان دمست
 بود در شمار شناسا وری
 خرد را به گفتار هم گوهری
 زهی کیمیائی معانی سخن
 بخود زنده جاودانی سخن
 سخن را ازان دوست دارم که دوست
 به تصدیق ازما طلب گار اوست
 سخن گرچه خود گوهرین افسرست
 سخن در سخن لعل با گوهرست
 سخن باده اندیشه میثائی او
 زبان بی سخن لائی پالائی او
 به پیمودن باده پیمانه گوش
 خرد ساقی و خود خرد جرعه نوش
 حریفان درین بزم همواره مست
 بیوئی ز می جمله یکباره مست
 پلنگینه پوشان درین انجمن
 چو گردون برقص اندرون چرخ زن
 خرد کرده در خود ظهوری دگر
 دل از دیده پذیرفته نوری دگر
 ز گنجی که بینش بویرا نه ریخت
 در آفاق طرح پری خانه ریخت
 ز دو دن ز آئینه زنگار بُرد
 ز دانش گکه ذوق دیدار بُرد

درین حلقه اویاش دیدار جوئی
 بدر ویژه رنگ آورده روئی
 خرد کرده عنوانِ بیشش درست
 رقم سنجی آفرینش درست
 فروغ خرد فزّه ایزدست
 خدا نا شناسی ز نابگردست
 نظر آشثاروئی دانائیش
 عمل روشناس توانائیش
 ز اندیشه دم زد نظر نام یات
 بکردار رفت از اثر کام یافت
 بچشم سبکسر ازو گوش تاب
 گران پائی خواهش ازو در حساب
 چنان سطوتش راز بون خشم و آز
 که فرمان او بُرده گرگ و گراز
 غضب را نشاط شجاعت دهد
 ز خواهش به عفت قناعت دهد
 باندازه زور آزمائی کند
 خورد باده و پارسائی کند
 بدین جنبش از مرگ بغشد نجات
 بر اندیشه پیماید آبِ حیات
 منشهائی شائسته عادت شود
 نظر کیمیائی سعادت شود
 ز دانش پدید آید آئینِ داد
 رسی چون بدین پایه نعم المهاد

برداز تو گر خود سرانندگی
 ندارد زیانی بیانندگی
 جگر خون کن و از دل آزاد زی
 بدین جاودانی روان شاد زی
 چنان دان که مردی بر اسپی سوار
 بدشتی رخ آورده بهر شکار
 جگر خواره یوزیست همراه او
 جگر خورای یوز دل خور او
 کند گر پاندیشه رفتار ها
 نگهدار اندازه کار ها
 نگیرد سمندش ره توسنی
 بود رام یوزش بصید افگنی
 به نیروی مردی و خم خوارگی
 همش یوز آسوده هم بارگی
 چنین کس بدیگونه رخس و پلنگ
 تواند که صیدی در آرد بچنگ
 دگر دشت پیما هنر پیشه نیست
 شناسائی فرجام اندیشه نیست
 ره انجام بهیرامه پوئی کند
 دو اندر روش زشت خوئی کند
 چرد درد چراگاه تا برگ و شاخ
 رود در پی صید در سنگلاخ
 بجوشد بسر مغز رخس از تموز
 به خارا شود سفته چنگال یوز

بمستی یکی گشته پولاد پائی
 ز تنندی یکی رفته پولاد خائی
 مر این راز پُری شکم بادناک
 مر آن راز گرمی زبان چاک چاک
 سوار اندرین هرزه گردی بژند
 نه رویش براه و نه صیدش به بند
 سواری که رخشش نه فرمان بزد
 ندانم که بیچاره چون جان برد
 می بی خبر کلین قدم میزنم
 مهندار کز داد دم میزنم
 بدین دم که درنامه رانم می
 بدان خاک ناچیز مانم می
 کزان خاک ریسمان و سنبل دمدم
 دگر گونه گون لاله و گل دمدم
 تماشائیان را بود سرو و تاک
 بُود همچنان جوهر خاک خاک
 زدردی که دل را بهم می زند
 ز جوشی که خاطر بغم می زند
 بود در گزر گاه آواز من
 شناور بخون گوش دمساز من
 بدانش غم آموزگار مست
 خزان عزیزان بهار مست
 غمی کز ازل در سرشت مست
 بود دوزخ اما بهشت مست

به غم خوشدلم غمگسارِ غمست
 به بیداشی پرده دارم غمست
 ز من جوئی درید نکو زیستن
 چگر خوردن و تازه روزیستن
 درشتی به نرمی زیون داشتن
 رسد گر ستم غمزه پنداشتن
 بعضی از درون سو چگر سوختن
 بنار از برون سو رخ افروختن
 به هنگامه نیرنگ ساز آمدن
 ز خود رفتن و زور باز آمدن
 ز دل خار خار گم انگیزختن
 خسک در گزار هس ریختن
 سمن چین و در ره انداختن
 دل افشردن و درچه انداختن
 بدریوزه گنجینه اندوختن
 بیازیچه دانائی آموختن
 طرب را به می خانه گردن زدن
 طرب خانه را قفل آهن زدن
 روان کردن از چشم همواره خون
 بشورا به شستن ز رخساره خون
 به رفتن سر از پائی نشناختن
 بماندن تن از جائی نشناختن
 شگفتن ز داغی که بر دل بود
 نهفتن شراری که در دل بود

بدین جاده کاندیشه پیموده است
 غم خضرِ راه سخن بوده است
 نظامی نیم کز خضر در خیال
 پیاموزم آئینِ سحرِ حلال
 زلالی نیم کز نظامی بغواب
 به گلزارِ دانش برم جوئی آب
 نظامی کشد ناز تا بم کجا
 زلالی بُود خفته خوابم کجا
 مرا بسکه درمن اثر کرده غم
 برگِ طرب مویه گر کرده غم
 نظامی به حرف از سروش آمده
 زلالی ازو در خروش آمده
 من از خویشتن پادل درد مند
 نوائی غزل برکشیده بلند
 غزل را چو از من نوائی رسید
 ز والا پسیمی بجائی رسید
 که نشگفت کاین خسروانی سرود
 شود وحی وهم برمن آید فرود
 دباشم گراز گنجه گنجم بس ست
 بغم گر چنین پرده سنجم بس ست
 کنونم بسر شور گفتار نیست
 بساز غزل زخمه برتار نیست
 به شعر ارچه کمتر شکبیم همی
 بدین پرده خود را فریبم همی

کسی کش بجائی بود دل به بند
 به افسانه لغتی گسارد گزند
 کسی را که باغم شماری بود
 روا باشد از غمگساری بود
 که درخستگی چاره چوئی کند
 بغم خواری افسانه گوئی کند
 چو میرد بر آن مرده نالد هم او
 سر انجام کارش سگالد هم او
 مرا بین که چون مشکل افتاده است
 چه خونهاست کاندلر دل افتاده است
 خود از درد بیقناب و خود چاره چوئی
 خود آشفته مغز و خود افسانه گوئی
 به تنهایی از همدمان خودم
 بدل مردگی نوحه خوان خودم
 کسم در سخن کارفرمائی نیست
 به بخشندگی همت افزائی نیست
 چه گوید زبان آور بی نوا
 چه آید ز هیلاج بی کد خدا
 شبنی کاین ورق را کشودم نورد
 به پرکار اندیشه تیز گرد
 شب از تیرگی اهرمن روئی بود
 ز سودا جهان اهرمن خوئی بود
 به خلوت ز تاریکیم دم گرفت
 نشاء سخن صورت غم گرفت

در آن کنج تار و شبِ هولناک
 چراغی طلب کردم از جانِ پاک
 چراغی که باشد ز پروانه دور
 چراغی که بادا ز هر خانه دور
 نه بینی نشانی ز روشن درو
 کند شعله بر خویش شیون درو
 چراغی که بی روشن افروختم
 دلی بود کز تابِ غم سوختم
 ز یزدان غم آمد دل افروزِ من
 چراغِ شب و اختر روزِ من
 نشاید که من شکوه سنجم زغم
 خرد رنج از من چو رنجم زغم
 غم دل ز من مرحباً جوئی باد
 دلم زار و لب مرحباً گوئی باد
 دلم همچو غالبِ بغم شاد باد
 بدین کنج ویرانه آباد باد

ابر گهربار (ساقی نامه)

بیا ساقی آئینِ جم تازه کن
 طرازِ بساطِ کرم تازه کن
 به پرویز از می درودی فرست
 به بهرام از نی سرودی فرست
 به دورِ پینالی به پیمانی می
 بشورِ دمام به فرسانی نی
 قدح را به پیمودن می گسار
 نفس را بفرسودن نی گمار
 تکیسادمان را برامش در آر
 سهی سرو را در خرامش در آر
 بهشم ار بلانی زیاران به گرد
 به کام دل شاد خواران به گرد
 مبادا نظامی ز راحت بُرد
 بدستان سوئی خاتماحت بُرد
 فرییش مخور چون می آشام نیست
 ستم دیده گردش جام نیست
 خود او راست از پارسا گوهری
 سپهری سروشی بساقی گری
 وزع پیشه مسکین چه داند ترا
 به آرائش نامه خواند ترا
 رضا جوئی من شو که ساغر کشم
 گرم نیل و جیحون دمی در کشم

ز پیمودن می بچام سفال
 خورد دجله در ساغر خاکمال
 اگر زود مستم پریشان دیم
 وگر دیر مستم گرانجان دیم
 پذیرد زمی گوهرم آب و رنگ
 به مستی فزون گرددم هوش و هنگ
 ز اندازه سنجی برانم که تو
 گرانمایه لیک دانم که تو
 به ساقی گری رند و آزاده‌ای
 خوری باده اما تنک باده‌ای
 هر آئینه چون یک دو ساغر کشی
 ز مستی خرد را بخون درکشی
 بلغزد ترا پا برفتار در
 سراسیمه گردی بهرکار در
 بچان در رسد کار کز تاب می
 گلوئی صراحی ندانی زنی
 ازان پیش کاین رفتگی رو دهد
 گل جلوه بی خودی بو دهد
 بنیدش جایی و بیارائی بزم
 بنه باده و گل به پهنائی بزم
 فروهشته از دو سویی بر عذار
 شکن در شکن طره مشکبار
 به می دادن ای سرو سوسن قبائی
 به زلف درازت میپچاد پائی

همانا تو دانسته کز دو سال
 ننوشم می الا به بزم خیال
 ز لب تشنگی چون بمی در خورم
 تو کمتر خور امروز تا بر خورم
 تو آن چشمه کز تو خضر آب خورد
 سکندر ز لب تشنگی تاب خورد
 نه خضری که در آب باشی بخیل
 تو آبی ولی کوثر و سلسبیل
 هر آئینه چون اعتقاد این بود
 منوش و بندشان که داد این بود
 ز خود رفته ترکیست هندوی تو
 عجب نبود از خوبی خوئی تو
 که چوئی رضائی ز خود رفته ای
 دهی می به ترک جگر تفته ای
 تو ای آن که پهلو نشین می
 به پیغاره اندر کمین می
 ندانی پس از روزگاری دراز
 بمی کرده ام دست باری دراز
 در اندیشه محو تلاشم هنوز
 قدح ساز و ساقی تراشم هنوز
 درین داستان نیز گروا رسی
 بخویشست گفتارم از بی کسی
 من خویش و جام سفال خودم
 نه ساقی که من هم خیال خودم

چه ساقی یکی پیکرِ سیمیا
 مسِ آرزوئی مرا کیمیا
 مرا دستگاه می و شیشه کو
 نشاطی چنین جز دراندیشه کو
 می و شیشه بگزار و بگذر زمن
 همانا نه من بلکه این انجم
 گل و بلبل و گلستان دیزم
 مه و انجم و آسمان دیز هم
 نموبست کان را بُود بود هیچ
 زیان هیچ و سرمایه و سود هیچ
 بعرض شناسائی هرچه هست
 به و مست پیدائی هرچه است
 به آرایش باغ رو آوری
 دران باغ از دجله جو آوری
 دمانی گل و نرگس ازروی خاک
 نشانی بطرف چمن سرو و تاک
 نواگر کنی مُرغ پرشاخسار
 بروج آوری آب در چوئی بار
 بغویش ارچه داری گمانی ز باغ
 بروت از تو نبود نشانی ز باغ
 در اندیشه پنهان و پیدا توئی
 گل و بلبل و گلشن آرا توئی
 نمود دو گیتی به گیتی خدائی
 چندیست دیگر ندانیم رائی

من و تو که بدنام پیدائیم
 رقم هائی منشور یکتائیم
 و لیکن چو این ایزدی سیمیاست
 بدانست حسی چنین دیر پاست
 نمودی که حق راست نبود چرا
 زمان چون از آسجاست نبود چرا
 دو گیتی ازان چو نمی بیش نیست
 ازل تا ابد خوردمی بیش نیست
 زمان و مکان را ورق در نورد
 خیالی بُرون ریز از هر نورد
 نه ازمن ز سعدی شنوتاچه گفت
 سخن گفت در پرده اما چه گفت
 ره عقل جز پنج در پنج نیست
 بر عارفان جز خدا هیچ نیست
 دگر زهروی گوید از زیر دلق
 که حقست محسوس و معقول خلق
 خیالی در اندیشه دارد نمود
 همان غیب غیبست بزم شهود
 نشانهای راز خیال خودیم
 نواهایی ساز خیال خودیم
 خورش باد غالب بساز آمدن
 تراستج قانون راز آمدن
 به گیتی مگر حرف دیگر نماد
 ویا خود ترا هوش درسر نماد

که چون سینه کمتر دهد بانگ خون
 به نشتر کشائی رگ ارغنون
 چه زان راز پنهان نوا بر کشی
 که چون باز پرسند دم در کشی
 به گفتار اندیشه برهم مزن
 در اندیشه دل خون کن و دم مزن
 نه دانی که دانش به گفتار نیست
 درین پرده آواز را بار نیست
 ندانی که مینا شکستن به سنگ
 نه بغشدد بدل ذوق گلبانگ چنگ
 تصرف نه زبید سخن پیشه را
 سخن پیشه رند کثر اندیشه را
 نشان مند این روشنائی نه
 غزل خوان و میغور سنائی نه
 غزل گر نه باشد نوائی دگر
 بود دل سلامت هوایی دگر
 اگر مجلس آرائی را حود نیست
 برآتش فگندن دیک سود نیست
 غزل گر ملال آرد افسانه گوئی
 کهن داستانهای شاهانه گوئی
 من آن خواهم ای لا ابالی خرام
 کنین پویه خوشتر سگالی خرام
 ز شاهان سخن گر گهر سفتنیست
 سخن گفتن از حق چگر سفتنیست

ندالی زخم گر جگر سفته شد
 سخن هائی حق بین که چون گفته شد
 خود این دامه فهرست رازِ حقست
 درون و برونش طرازِ حقست
 ز انگیز معنی و پردازِ حروف
 به هنگامه بستی مجلسی شگرف
 سخن چون ز همدم به پیغامه نیست
 مرا از پذیرفتنش چاره نیست
 به زهدم ثنا گوئی نابوده کس
 بوالائی جاه دستورده کس
 نه زرگفت کانم تو خاک نیست
 سخن در سخن می رود پاک نیست
 سخن را خود آنگونه دانم سرود
 کزین نیز خوشتر توانم سرود
 ولی تاب در خود نیابم کنون
 صریحِ قلم برتابم کنون
 دریفا که در ورزش گفتگوئی
 به پیری خود آرائی آورد روئی
 به برنایم روئی پیری سیاه
 زمو بود بر فرقِ مشکین کلاه
 کنون نیست ظلِّ همایم بسر
 به پیری فتاد این هوایم بسر
 سیاهی زموئی سرم زود رفت
 مگر کاتش افسرد کاین دود رفت

شبایم که تاب و تبی بوده است
 زشبهائی جوزا شبی بوده است
 بدامن که دارم شماری دراز
 شبی کو ته و روزگاری دراز
 نبود ارچه لبهائی خندان مرا
 ولی در دهن بود دندان مرا
 که هر گه به هنگامه غم خورد می
 ز مردم نهان در دل افشردمی
 چه گریم که لب هائی خندان کجا
 چگر خاتم از غصه دندان کجا
 به بی برگنیم گلنشان بودندست
 به دم سردی آتش زیان بودندست
 دریغ از ترقی معکوس من
 که باشد سرمن پیاپوس من
 فلک بسکه ناچیز خواهد مرا
 بیا لاند اما بکاهد مرا
 زسریاد پندار بیرون شده
 سهی سرومن بید مجنون شده
 بود قذ خم گشته چوگان من
 سرم گوئی و اندیشه میدان من
 چه غم گر فلک رنگم از روئی بُرد
 توانم ز خود در سخن گوئی بُرد
 نثالم ز پیری جوانم برائی
 هنوزم بؤد طبع زور آزمائی

سخن سنج معنی ترازم هنوز
 به شیوائی شیوه نازم هنوز
 هنوزم جگر موج خون میزند
 ز دل نیش غم سربرون میزند
 ز چشم همان خون بدامان چکد
 به تن نبود اما ز مژگان چکد
 ز خرقی که اندر ضمیر آیدم
 هنوز از دهن بولی شیر آیدم
 بهر پنله کز لب فشانم چو قند
 خضر "دُرُ مَن قال" گوید بلند
 بدستان زنی خامه متقاب من
 هدر خون مرغ گل از خار من
 توانم که درکار گاه هنر
 به نیروئی یزدان پیروز گر
 زخم بگسلم باستانی تراز
 سخن را دهم جاودانی تراز
 سریری ترازم که درسایه اش
 بود بالش قدسیان پایه اش
 نهالی نشانم که در پائی او
 مه و زهره ریزد ز بالائی او
 رمی پیش گیرم کز اقبالی من
 دود خضر بی خود بدنبالی من
 نفس راکنم با دهائی گرو
 که باشد مرآن را اثر پیش رو

مثالی نویسم که پیغمبران
 نویسند "لا ریب فیه" بران
 زیان تازه سازم به نیروئی بخت
 به ذکر شهشاه بی تاج و تخت
 گزشت آن که دستانسرائی کهن
 ز کیخسرو و رستم آرد سخن
 منم کم بود در تراز کلام
 شهشه پیمبر سپهبد امام
 ز فردوسیم نکه انگیز تر
 ز مرغ سحر خوان سحر خیز تر
 فرومردن شمع ساسانیان
 بود صبح اقبال ایمانیان
 رقم سنج منشور یزدانیم
 ز ایمانیان گویم ایمانیم
 کسی را که ناز و به بیگانگان
 جرد در شمارد ز دیوانگان
 به اقبال ایمان و نیروی دین
 سخن رانم از سید المرسلین
 درین ره پسیج سفرها بسیست
 بود راست لیکن خطرها بسیست
 زیا لغزها کاندیین ره بود
 بود ره دراز ارچه کوتاه بود
 بمستی توان نغز گفتار بود
 مرا باید از خویش هشیار بود

سخن گفتن و پاس ره داشتن
 سخن راز سُستی نگه داشتن
 یکی در شبستان به شبهائی دی
 هم آتش نهد پیش وهم مرغ و می
 یکی را به عشرت گهه شهریار
 ز می بوئی مشک آید اندر بهار
 مرا بین که دی ماه و اردی بهشت
 نیامد بجز دانه سبجه کشت
 به بزمی که دروی بود اجتناب
 ز رود و سرود و شراب و کباب
 سخنور چه گفتار پیش آورد
 کزان رنگ بر روئی خویش آورد
 نماند پشاهانِ دیهیم جوئی
 شمار شهنشاه درویش خوئی
 درین بزم اوپاش را بار نیست
 می و ساغر و زخمه و تار نیست
 نه من بلکه این جا برامشگری
 اگر زهره آید شود مشتری
 اگر جائی دستانسرائی بُدی
 ره و رسم جادو نوائی بُدی
 زیان را برامش گرو کردمی
 دم جنبش زخمه نو کردمی
 هم زخمه از دیگران تیز تر
 هم ساز دانش نوا خیز تر

به آزادگی خسروی می کنم
 بدین پشت دولت قوی می کنم
 نباشد اگر پائی دین درمیان
 نهم هفت خوان بلکه هفتاد خوان
 پرم از تو برتر بیال گراف
 تو سیمرغ آری و من کوه قاف
 تو سوسن فرستی بختیا گری
 مرا جنبش کلک رقص پری
 تو کان باده هائی گوارا زنی
 دم از نقل و می آشکارا زنی
 من و جام بی باده درخون زدن
 بلب تشنگی جوش چیحون زدن
 ترا زانکه که این طرز و هنجار نیست
 مرا با تو دعوی به گفتار نیست
 ببین تاجه نازان بغویش از منست
 کسی کان پس از تست و پیش از منست
 بنامش گر از صاف می قرعه ایست
 مرا نیز فرمان تو جرعه ایست
 یکی صاف آب طریناک خورد
 یکی خود به ته جرعه پاک خورد
 ز سر جوش نوشان چگوئی خموش
 بته جرعه خواران رها کن خروش
 بترشیدن ارساف می خوشترست
 ولی نرد را مستی دیگرست

دگر غالبِ ای عهد وراثی تو سُست
 به پیمانِ دانش وفائی تو سُست
 حدیث می و شیشه و جام چیست
 چگونگی و این شیوه را نام چیست
 نه گفتی که بیزار گشتم ز می
 بریدم ز بزم و گزشتم ز می
 ز دیوانگی تاکی ای شور بخت
 نهی در گزر گاه سیلاب رخت
 به رفتار ناخوش مشر تیز گرد
 درین ره به شوخی میانگیز گرد
 به مستی درین راه دستان مزن
 میا شوب و هوئی چومستان مزن
 ادب در زمین جوئی و آئین گزین
 به فن سخن شیوه دین گزین
 برای کنی پویه کز پائی تو
 درخشد چو خورشید سیمائی تو
 به کاری زدی دست کز ساز تو
 دم جبرئیلست همراه تو
 چو کشتی نشینانِ دریا دورد
 بسیر از رهت بر مغیزاد گرد
 ترا بخت درکار یاری دهد
 به پیوند دین استواری دهد

مثنوی کلمات طیبات

هله هان ای دقیقه اندیشان
 حق پرستان و معدلت کیشان
 تر زیانانِ وصفِ جهد و جهاد
 راز دانانِ دین و دانش و داد
 شاهی ما پدھر حادث نیست
 نو بر نخلِ حوادث نیست
 یافت هر کس که جست عنوانش
 منتهی تا به یافت آغلانش
 زان نشاگاه تا صفی الله
 بود هر دیده ور نبی الله
 شد به نیروی این دلیل درست
 که نیاگان ما ز روز نخست
 یا گرامی پیمبران بودند
 یا گرانمایه سروان بودند
 زان سپس روزگارهای دراز
 در سراپرده های عزت و ناز
 بود هر کس بکشور آرائی
 تا بچنگیز خان مسیحائی
 چون قراچار دم زد از اسلام
 بخنکو قوم یافت ما و تمام
 بعد ازان تا بما که بوظفریم
 همه فرمان دهان داد گریم

هیچ کس دم ز اعتزال نه زد
 گام بر مسلک خیال نه زد
 دشمنی چوهر نگاه نه ایم
 منکرِ رویت اله نه ایم
 رسم ما نیست ناسزا گفتن
 کار ما نیست جز ثنا گفتن
 خانه زاد رسول و آل ویم
 دشمن خصم بدسگال ویم
 خانه زاد نبی و آل نبی
 نکند با صحابه بی ادبی
 زانکه ایشان امین و داد گراند
 با نبی هم نشین و هم سفراند
 کیش بیگانگی رها کرده
 بر نبی مال و جان فدا کرده
 بولای نبی و عترت او
 یافته ملک دین بدولت او
 بدسگال صحابه بی دین است
 در خور صد هزار تهرین است
 کار اصحاب بین و بد مشر
 حال ایشان چو حال خود مشر
 گر ترا صرفه نکوکاریست
 حب ایشان طراز دینداریست
 فکر بقیض صحابه سودانیست
 خاطر کفر را سودانیست

رفض ماخولیاى خام آرد
 صید دیوانگی بدام آرد
 با تو گویم اگر یقین داری
 کان بزرگان ز روی دیدنداری
 خیر خواه رسول و آل ریند
 عاشقی جلوه جمال ویند
 دوستان را شمرده دشمن
 در خور سرزنش توی یا من
 آنچه اندیشه نهانی تست
 همه از روی بدگمانی تست
 کار دین مشکل است ، آسان نیست
 بدگمانی طریق ایمان نیست
 پیش ازین آنچه‌آنکه ما گفتیم
 حرفی از راز برملا گفتیم
 تاج و تیغ و نگین خود از ما بود
 دولت ملک و دین خود از ما بود
 آن نیزد بغصه گر این ماند
 ملک اگر رفت گو برو دین ماند
 اندرین روزگار گر شب و روز
 ما نداریم طالع فیروز
 حاصل ماست باهمه خم و پیچ
 گوشه و توشه و دیگر هیچ
 بی شکوهی و ظلمت‌الدینی
 بست بر من غلط بد آئینی

کان غلط بسکه بر زیادها رفت
 تا اوده زان غلط نشانها رفت
 دیده باشدکه شهریار نیم
 کار فرمای بند و دار نیم
 شاهی من بجز ریاست نیست
 بهر من پایه سیاست نیست
 لا جرم رفت و هرچه خواست سرود
 داروا گفت خود ، نه راست سرود
 بر چنین کس هزار هریں باد
 لعنت از حق ، ز خلق آمین باد
 اینکه توقیع من نوشت بجعل
 خاطر من راست اندر آتش نعل
 حاش لله که پنبه سیمین
 سترد نقش داد و دانش و دین
 پنبه را که ساخت خود به ستیز
 چون تواند شمرد دست آویز
 راه حق را بعرف نتوان بست
 خود ز وا گویند طرف نتوان بست
 آن یکی گر خدا نداشت خبر
 مر نبی را شمرد جادوگر
 چون نگردد رها رسول خدا
 من لسان الوری فکیف انا
 گرچه بر من بزور نتوان بست
 تهمتی را که مرد نادان بست

لیک بدنام کرد و داد ایست
 که ز خون ریختن زیاد ایست
 نغمورم خوب دل ز خشم چرا
 که رود بر من این دروغ مرا
 نیست یارا درین گذرگه تنگ
 که بگویم من و رود سرهنگ
 تا زیان از قفا برون کشدش
 چون بمیرد خاک و خون کشدش
 یا بگیرند و خوار و زار کنند
 واژگون بر خرش سوار کنند
 روسیه گرد شهر گردانند
 گر نگرند بقهر گردانند
 و تو گوئی مجال و یارا نیست
 حاکمان راست گرچه مارا نیست
 دمر را حاکمان دادگرد
 که ز هرکس بهداد بیشتراند
 هر که بد کرد کیفر آن بد هست
 قتل گر نیست بند و زندان هست
 لاجرم من که بادشاه هستم
 بیش دادار داد خواه هستم
 علت جمل کم گناهی نیست
 بهر مجرم گریز گاهی نیست
 جمل سازی و فتنه پردازی
 جرم دانی و نشمری بازی

رای حکام دهر تاچه بود
 این چنین جرم را سزا چه بود
 گر جفا پیشه را نیازدم
 به امینان ملک بسپردم
 بوظفر ملک و دین خدا داد است
 داد خواهیم و کار با داد است
 دامه را ختم کن که پایان یافت
 مدعا صورت نمایان یافت
 علما را ز خود دعا بفرست
 وین نمودار جا بجا بفرست

مثنوی مسند نشینی نواب محمد علی خان

درین سال نواب عالی جناب
 بروی زمین غیرت آفتاب
 محمد علی خان فرخنده خوی
 که هم نامدار است و هم نام جوی
 چو بنشست بر مسند سروری
 از سروری یافت آن برتری
 که از سروری یافت شاهی رواج
 کلاه مهی گشت همسر به تاج
 ز می شهرت این همایون جلوس
 که آوازه افتاد در روم و روس
 ز غالب که از روزگار دراز
 برین عتبه ساید جبین نیاز
 به نظاره حسن اقبال جشن
 سخن رفت درباره سال جشن
 پس از شکر دادار جان آفرین
 چنین گفت پیر قناعت گزین
 که چون اختر نیک آمد به فال
 هم از اختر نیک پیداست سال

مثنوی

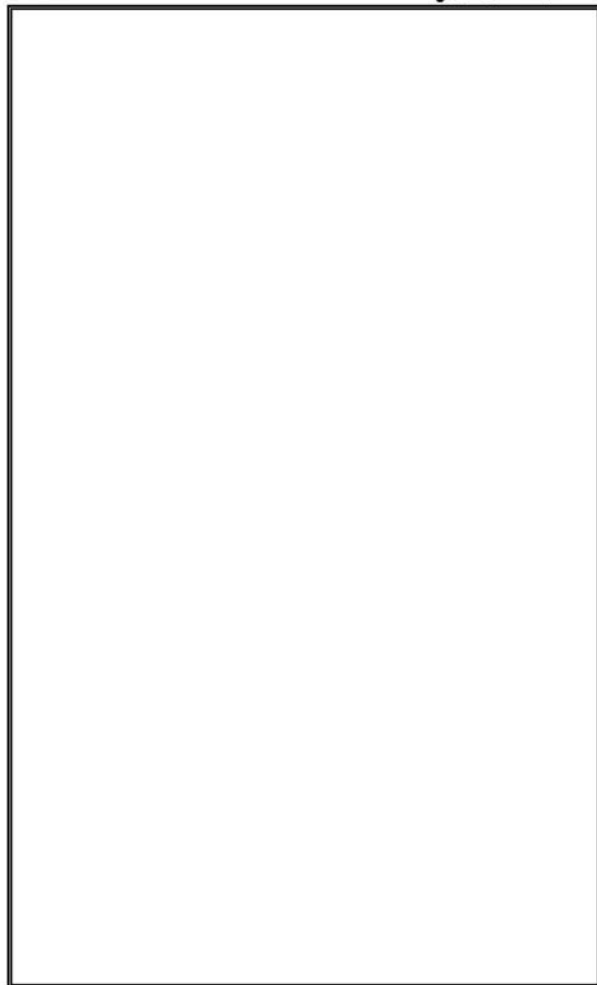
جواب نامه جواهر سنگی

وفا جوهرها از تو غم دور باد
 دلت سر خوش باد سور باد
 رسید از تو الفت فرا نامه‌ای
 روان تازه کن دلکشا نامه‌ای
 نخواهم که در عرصه روزگار
 نشیند ترا بر دل از غم غبار
 ز رنجوری من مغرور غم که من
 ندارم غم هستی خویشتن
 نه جان از منست و نه جسم آن من
 خود از مردن من چه نقصان من
 حدیثی است شایسته و سودمند
 ز شایستگی بوده دانا پسند
 گر از من باشی نگوئی شنو
 از آنکس که فرزند اوئی شنو
 چنین داده فرمان که در ساز راه
 نه پاشی به حیلست گری عذر خواه
 عزیزان رهرو گرامی کسند
 به شادی دران ناحیت می رسند
 به شادی بدین جمع انباز گرد
 چو گردند اینان تو هم باز گرد

الا تا نه سنجی که این زان به است
 چنین خواستست آککه فرمانده است
 مشو سخت کوش و مشو سخت گیر
 درین آمدن باش فرمان پذیر
 بحکم پدر چون گزیدی سفر
 بگرد از سفر هم بحکم پدر
 درین رفتن و آمدن شاد باش
 به تبعیت از طعنه آزاد باش
 ز هجر تو مادر به تاب اندر است
 گدازان چو شکر به آب اندر است
 پدر نیز مشتاق دیدار تست
 بصد گونه خواهش طلبگار تست
 ترا خواهد ، از بسکه خواهد ترا
 نخواهد گر او پس که خواهد ترا
 بیا و دو خونین جگر را ببین
 بمادر نشین و پدر را ببین
 دگر من ، چراغ سحر گاهیم
 قدم نه براه هوا خواهیم
 بیا تا بینی که چو می تپم
 چسان دیده تا دل بغون می تپم
 بیا ، تا تنم غرق خون بگری
 درون مرا از برون بگری
 بیا ، تا بینی که از روزگار
 کنو نم بجائی ریس دست کار

که می نوشم از خستگی تزع
 بجای می تاب ماه القرع
 بیا و بیا و بیا و بیا
 سر آمد سخن و الدعا و الدعا
 بخوان چون بخوانی ورق را تمام
 ز نیر سلام و ز عارف سلام

ترکیب بند
و
ترجیع بند



ترکیب بند در مرثیه مرزا فرخنده شاه

این بهادر شاه بادشاه

ای دل بچشم زخم حوادث فگار شو
 ای چشم از تراوش دل اشکبار شو
 ای خون پدیده درد گداز جگر فرست
 ای دم بسینه دود چراغ مزار شو
 ای لب بنوحه ناله جانکاه ساز ده
 ای سر بتحصه خاک سر رهگذار شو
 ای خاک چرخ گرتوان زد جا درآی
 ای چرخ خاک گرتوان شد غبار شو
 ای نویهار چون تن بسمل بخون بغلت
 ای روزگار چون شب بیمه تار شو
 ای ماهتاب روی به سیلی کبود کن
 ای آفتاب داغ دل روزگار شو
 ای فتنه باد صبح وزید اینقدر مخسب
 ای رستمیز وقت رسید آشکار شو
 آه این چه سیل بود که ما راز سرگزشت
 تنها ز سر مگر که ز دیوار و در گزشت
 بگذر که بر من و تو جفا کرد روزگار
 با بادشاه عهد چهاکرد روزگار
 شاه سخن سرای سخور نواز را
 در بزم عیش نوحه سرا کرد روزگار

شاخیکه بود موسم آتش که بر دهد
 از نعلی عمر شاه جدا کرد روزگار
 مرگ اینچنین رخ و تی نازک ندیده بود
 کام اجل بهدیه روا کرد روزگار
 شهزاده خرد سال و بود روزگار پیر
 شوخی بشاهزاده چرا کرد روزگار
 فرزندی بادشه نشناسد معافه
 آغوش گور بهر چه وا کرد روزگار
 ای آنکسان که خاک ره شهریار را
 توجیه آبروی شما کرد روزگار
 هرچند بی اجل نتوان هیچگاه مرد
 آتش بغود زنی که فرخنده شاه مرد
 ای قوم خویش رابشکیب امتحان کنید
 این کار را بشیوه کار آگاهان کنید
 طفل است شاهزاده و در ره خطر بسی ست
 منعی ز عزم رهروی آنجهان کنید
 از میوه و گل آنچه دلش خواهد آن دهید
 از حیل و آنچه رای شما باشد آن کنید
 هر حرف دل نشین که بگوئید و نشنود
 آن گفته را بعریده خاطر نشان کنید
 ورخود ز رفتنش نتوانید باز داشت
 بیغود شوید و جامه درید و فغان کنید
 گیرید دشته در کف و هم بر جگر زنید
 تاسینه را ز دیده فزون خوشچکان کنید

زدهار پیش شاه مگوئید و بیخیر
 تابوت را بجانب مرقد روان کنید
 ای اهل شهر مدفن این دودمان کجاست
 حاکم بفرق خرابگاه خسروان کجاست
 زان سبز خط که بر رخ او نادمیده ماند
 گردی بذل نشست و غباری بدیده ماند
 بستادیان بپاتم شهزاده بیخوداند
 زین رو بود که پیرهن گل دریده ماند
 خون گشت و در دل و چکر دوستان قتاد
 آن باده‌های تاب کزو ناکشیده ماند
 در مدح شاهزاده سخنهاى دل پذیر
 دردا که هم نگفته و هم ناشنیده ماند
 در وادی عدم نتوان رفت باحشم
 ماند آنچه بود و صاحب عالم جریده ماند
 زان گلینی که صرصر بادش ز پافکند
 خاری بیادگار بدلها خلیده ماند
 اخلاقی شاهزاده بود دلنشین خلق
 بوی ازان شگفته گل ثو رسیده ماند
 آن سرو سایه دار که بارش دیود کو
 وان دو گل شگفته که خارش دیود کو
 دستی است ای سپهر ترا در ستمگری
 باری برم ز چور تو پیش که داوری
 نیرنگ ساز چرخ که بیداد خوی اوست
 باگل کند سمومی و با شاخ صرصری

دایم ز روزگار که شهزاده بر نغورد
 از خوبی و جوانی و فرخنده گوهری
 حیف است مردنش که در ایام کودکی
 بود اوستاد قاعدۀ بنده پروری
 شه در ده دو سالگیش کرده کد خدا
 با قرّ خسروانی و فرتاب قیصری
 ناگاه روزنامۀ عمرش دریده شد
 امضا پذیر ناشده توقیع شوهری
 جز نو عروس صاحب عالم نیافتند
 دوشیزه که بیوه کنندش بنختی
 زیبایی و جوانی فرخنده شاه حیف
 آن نونهال سرو قد کجلاه حیف
 ای رو نورد عالم بالا چگونه ای
 ما بی تو درهمیم تو بی ما چگونه ای
 از سایه در غم تو سیه پوش شد هما
 ای خفته در نشیمن عتقا ، چگونه ای
 زان پس که با تو آب و هوای جهان نساخت
 در روضۀ چنان بتماشا ، چگونه ای
 با گلرخان دهر وفای نداشتی
 با حوریان آئینه سیما ، چگونه ای
 ما بیخودان بحلقۀ ماتم نشستیم
 از خویشتن بگوی که تنها چگونه ای
 بی مطرب و ندیم و غلامان خرد سال
 بی باغ و قلعه و لب دریا چگونه ای

بعد از تو شاه خیل ترا برقرار داشت
 اینجا عزیز بود ، آنجا چگونه ای
 ای بعد مرگ رانیه خوار تو عالمی
 پروانه چراغ مزار تو عالمی
 گفتار را بنوحه گری چیده ام اساس
 در نوحه شاعری مکنید از من التماس
 در پرده سنجی از دم خویشم رسد گزند
 در رهروی ز سایه خویشم بود هراس
 من میهمان و چرخ سیه کاسه میزبان
 دردی خور هلاکم و تلخابه نوش باس
 باقی نمانده اشک چه گریم به های های
 از کار رفته دست ، چه برتن درم لباس
 سر حلقه پلاس نشینان ماتم
 اندوه همدان شه از خود کنم قیاس
 چون بود بزم ماتم شهزاده بیخروش
 من دم زدم ز تلخ نوای برین پلاس
 از نوحه عرض لطف سخن می توان گرفت
 غالب سخن سرای و شهنشه سخن شناس
 یارب جهان ز قیض تو با برگ و ساز باد
 عمر ابوظفر شه غازی دراز باد
 ترکیب بند
 خواهم از بند به زندان سخن آغاز کنم
 غم دل پرده دری کرد فغان ساز کنم

به نوای که ز مضرب چکاند خونتاب
 خویشتن را به سخن زمزمه پرداز کنم
 در خرابی به جهان میکده بنیاد نهم
 در اسیری به سخن دعوی اعجاز کنم
 بی مشقت نه بود قید ، به شعر آویزم
 روزگی چند رسن تابی آواز کنم
 چون سرایم سخن انصاف ز محرم خواهم
 چون نویسم غزل اندیشه ز غماز کنم
 تاچه افسون به خود از هیبت صیاد دم
 تاچه خون در جگر از حسرت پرواز کنم
 یار دیرینه قدم رنجه مفرما کاینجا
 آن گنگجد که تو در خویی و من باز کنم
 های ناسازی طالع که به من گردد باز
 باخرد شکوه گر از طالع ناساز کنم
 اهل زندان بسر و چشم خودم جا دادند
 تابیدن صدر نشینی چه قدر ناز کنم
 هله دزدان گرفتار ، وفا نیست بشهر
 خویشتن را به شما همدم و همراز کنم
 من گرفتارم و وین دایره دوزخ ، تن زن
 در سخن پیروی شیوه ایجاز کنم
 گرچه توقیع گرفتاری جاویدم نیست
 لیکن از دهر دگر خوشدلی امیدم نیست
 شمع هرچند بهر زاویه آسان سوزد
 خوشتر آنست که بر نطح در ایوان سوزد

عود من هرزه مسوزید و گر سوختی ست
 بگزارید که در مجمر سلطان سوزد
 خانه ام ز آتش بیداد عذر سوخت دریغ
 سوختن داشت ز شمعیکه شبستان سوزد
 منم آن خسته که گر زخم جگر بنمایم
 بر من از مهر دل گبر و مسلمان سوزد
 منم آن سوخته خرمن که ز افسانه من
 هس راهرو و رهزن و دهقان سوزد
 منم آن قیس که گر سوی من آید لیلی
 محمل از شعله آواز حدی خوان سوزد
 تاچسانم گزرد روز به شبها دریاب
 از چراغی که عسس بر در زندان سوزد
 تنم از بند در اندوه رقیبان لرزد
 دلم از درد بر اندوه اسیران سوزد
 از نم دیده من فتنه طوفان خیزد
 از تق ناله من جوهر کیوان سوزد
 آه ائین خانه که روشن نشود در شب تار
 جز بدان خواب که درچشم نگهبان سوزد
 آه ائین خانه که دروی نتوان یافت هوا
 جز سومی که خس و خار بیابان سوزد
 ای که در زاویه شبها بپراغم شمری
 دلم از سیئه برون آر که داغم شمری
 پاسبانان بهم آئید که من می آیم
 در زندان بکشائید که من می آیم

هر که دیدی بدر خویش سپاسم گفتمی
 خیر مقدم بسرائید که من می آیم
 جاده نشناسم و ز اندوه شما می ترسم
 راهم از دور نمائید که من می آیم
 رهبر جاده تسلیم درشتی نه کند
 سخت گیرنده چرائید که من می آیم
 خست تن در ره و تعذیب ضرورست اینجا
 نمک آرید و بسائید که من می آیم
 عارض خاک بپاشیدن خوت تازه کنید
 رونق خانه فزائید که من می آیم
 چون من آیم بشما شکوه گردون نه رواست
 زین سپس ژاژ مخائید که من می آیم
 هان عزیزان که درین کلبه اقامت دارید
 بغت خود را بستائید که من می آیم
 تا بدروازه زندان پن آوردن من
 قدمی رنجه نمائید که من می آیم
 چون سخن سنجی و فرزادگی آئین من است
 بهره از من بریائید که من می آیم
 بخود از شوق ببالید که خود باز روید
 بمن از مهر گرائید که من می آیم
 بسکه خویشان شده بیگانه ز بدنای من
 غیر نشگفت ، خورد گر غم ناکامی من
 آنچه فرداست هم امروز درآمد گوئی
 آفتاب از جهت قبله برآمد گوئی

دل و دستیکه مرا بود فروماند ز کار
 شب و روزیکه مرا بود سرآمد گوئی
 سر گزشتم همه رنج و الم آرد گفتمی
 سرنوشتم همه خوف و خطر آمد گوئی
 بهره اهل جهان چون ز جهان درد و غم است
 بهره من ز جهان پیش تر آمد گوئی
 خستن و بستن من حد عسس نیست برو
 بر من اینها ز قضا و قدر آمد گوئی
 هنرم را نتوان کرد به خستن ضایع
 خستگی غازه روی هنر آمد گوئی
 غم دل داشتم اینک غم جانم دادند
 زخم را زخم دگر بر اثر آمد گوئی
 چرخ یک مرد گرانمایه بزدان خواهد
 یوسف از قید زلیخا بدرآمد گوئی
 مژه امشب ز کجا اینهمه خوناب آورد
 این چنین گرم ز زخم جگر آمد گوئی
 خود چرا خون خورم از غم که بغمخواری من
 رحمت حق به لباس بشر آمد گوئی
 خواجه هست درین شهر که از پرسش وی
 پایه خویشتم در نظر آمد گوئی
 مصطفی خان که درین واقعه غمخوار من است
 گر بمیرم چه غم از مرگ ، عزادار من است
 خواجه دادم که بسی روز نمانم در بند
 لیک دانی که شب از روز ندانم در بند

نه پسندم که کس آید ، نتوانم که روم
 جانب در بچه حسرت نگرانم دریند
 خسته‌ام خسته من و دعوی تمکین حاشا
 بند سخت است ، تپیدن نتوانم دریند
 شادم از بند که از بند معاش آزادم
 از کف شعله رسد جامه و نانم دریند
 آمه و خامه بیارید و سچل بنویسید
 خواب از بغت همی وام ستانم دریند
 یارب این گوهر معنی که فشانم ز کجاست
 بند بردل بود و نیست زیانم دریند
 هر کس از بند گران نالد و ناکس که منم
 نانم از خویش که بر خویش گرانم دریند
 خوی خوش بهر مصیبت زده رنجی دگراست
 رنجه از دیدن رنج دگرانم دریند
 رفته دریاره من حکم که با درد و دریغ
 شش مه از عصر گرامی گزارانم دریند
 اگر این است خود آنست که عیدالضحی
 گزرد نیز چو دید رمضانم دریند
 مدت قید اگر در نظرم نیست چرا
 خوی دل از مژه بی صرفه چکانم دریند
 نیستم طفل که دریند رهائی باشم
 هم ز ذوقست که در سلسله خائی باشم
 من نه آنم که ازین سلسله ننگم نبود
 چکنم چون بقضا زهره چنگم نبود

زین دو رنگ آمده صد رنگ خرابی بظهور
 گله نیست که از بخت دورنگم نبود
 رازِ دانا ، غم رسوائی جاوید بلاست
 بهر آزار غم از قید فرنگم نبود
 لرزم از خوف درین حجره که از خشت و گل است
 ورنه در دل خطر از کام نهنگم نبود
 زین دو سرهنگ که پویند بهم ، می ترسم
 بیمی از شیر و هراسی ز پلنگم نبود
 منم آئینه و این حادثه رنگست ولی
 تابِ بدنامی آلائیش رنگم نبود
 آه ازان دم که سرایند ز زندان آمد
 اندرین دایره گیرم که درنگم نبود
 همدمان دار دم اُمید رهائی دریند
 دامن از بعد رهائی ته سنگم نبود
 جور اعدا رود از دل برهائی لیکن
 طعن احباب کم از زخم خندگم نبود
 به شگافِ قلم از سینه برون می ریزم
 بسکه گنجائی غم در دل تنگم نبود
 حاش لله که درین سلسله باشم خوشنود
 چکنم چوت سر این رشته بچنگم نبود
 بصریرِ قلم خویش بود مستی من
 اندرین پند گران بین و سبکدستی من
 همدمان در دلم از دیده نهانید همه
 غالب غمزده را روح و روانید همه

لله الحمد که در عیش و نشاطید همه
 لله الشکر که با شوکت و شانید همه
 هم در آئینِ نظر سحر طرازید همه
 هم در اقلیمِ سخن شاه نشانید همه
 چشم بد دور که فرخنده لقائید همه
 شاد باشید که قَرَح گهرانید همه
 سود ببینید وفا دیده و نورید همه
 زنده مانید صفا قالب و جانید همه
 من بخون خفته و بینم همه ببینید همه
 من جگر خسته و دانم همه دانید همه
 درمیان ضابطه مهر و وفائی بودست
 من برینم که هر آئینه برآنید همه
 روزی از مهر نگفتید "فلانی چون است"
 باری از لطف بگوئید ، چسانید همه
 گر نباشم بجهان خار و خسی کم گیرید
 ای که سرو و سبِ باغ جهانید همه
 چاره گر نتوان کرد دعائی کافی ست
 دل اگر نیست خداوند زیائید همه
 هفت بند است که دریند رقم ساخته ام
 بنویسید و به ببینید و بخوانید همه
 آن نباشم که بهر بزم ز من یاد آرید
 دارم اُمید که در بزم سخن یاد آرید

ترجیع بند

باز برآدم که دیاز آورم
 رخ بتاشا گو ناز آورم
 دیده و دل را پی تقی متاح
 بر در گنجینه راز آورم
 هرچه نه نو بوده فرود افکنم
 هرچه نه فرسوده ، فراز آورم
 ساز دهم کهنه مشو هیکی
 سیم کواکب بگذار آورم
 از پس زر کویی مهر منیر
 آن ورق اندر دم گاز آورم
 وز پی آویختنش در گلو
 سلسله از عمر دراز آورم
 این گهرین هیکی قنسی طراز
 پیش شه بنده نواز آورم
 تکیه گو دولت و دین ، بوظفر
 خضر ره علم و یقین ، بوظفر
 خامه دگر رهروی از سر گرفت
 تیزی گام از دم خنجر گرفت
 از نی کلکم شجر طور رست
 بسکه ز سوژ قسم در گرفت
 از چه سخن میرود از طور و نور
 گرچه نه جهان صورت دیگر گرفت

جلوه گه وجو طرب گشت دهر
 عید مگر پرده ز رخ بر گرفت
 برد ، دگر نام شهشه خطیب
 عرض سر افزای منبر گرفت
 ترک فلک بین که ز برجیس و تیر
 بیعت خاقان سغور گرفت
 آنکه درین دایره لاجورد
 تاج زر از خسرو خاور گرفت
 تکیه گه دولت و دین ، بوظفر
 خضر ره علم و یقین ، بوظفر
 کوکبه بین و علم و کوس و نای
 پرچم رقصنده بفرق لوای
 حاجب و سرهنگ دوان پیش پیش
 فوج روان از پس کشور کشای
 چشم قسم خورده برفتار پیل
 گوش ز خود رفته ببانگ درای
 غره شوال گرفتم که هست
 روز دل افروز مسرت فزای
 پیل براه از چه درین روز بست
 نقش مه چارده از نقش پای
 ماه تمامی که ز بس پُر شدن
 می نتواند که بچند ز جای
 بو ، که درین روز گراید بمن
 شاه عدو بند ، قلمرو کشای

تکیه گو دولت و دین ، بوظفر
 خضر ره علم و یقین ، بو ظفر
 در نظرم روی به از مه خوش است
 باده بدین وجه موجه خوش است
 وقت پی باده چه جوئی همی
 هم بشب و هم بسحرگه خوشست
 نعمه چو می هوش ز سر می برد
 ره زدن مطرب ازین ره خوشست
 بگزر و تن زن که ز ما تا بدوست
 راز دراز آمد و کوته خوشست
 خرده به بدمستی غالب مگیر
 کان بغرور دل آگه خوشست
 دید که گر خسته و گر بی خودم
 روی سخن سویی شه نشه خوشست
 تکیه گو دولت و دین ، بوظفر
 خضر ره علم و یقین ، بوظفر
 ای به هنر ، انجمن آرای ملک
 وی به اثر ، رونق سیمای ملک
 عدل تو ، سرمایه آرام خلق
 بذل تو ، پیرایه لیلای ملک
 آئینه رای تو ، در دست دین
 سلسله حکم تو ، بر پای ملک
 میکند راز تو ، دریای علم
 زمزمه ساز تو ، غوغای ملک

ترجیع بند

ورود سرور سلطان نشان مبارک باد
 به شهر مقدم نوشیروان مبارک باد
 سرور و خوشدلی و انبساط و آسایش
 نشاط و شادی و امن و امان مبارک باد
 نه این دیار که شهریست در قلمرو هند
 بملک هند کران تا کران مبارک باد
 ز طبع خلق بدر برد عدل ناسازی
 دوام رابطه جسم و جان مبارک باد
 وفور عیش بدارای خلق ارزانی
 هجوم خلق بر آن آستان مبارک باد
 ذریعه شرف و عز و جاه شهر آمد
 وزیر پادشه و پادشاه شهر آمد
 به اهل شهر بگو تا به خویشتن نازند
 نشاط و شادی و سرور و سرور آغازند
 بساطهای گرانمایه در فضایی چمن
 بگسترند و بهم طرح بزم اندازند
 زخیمه‌ها و سراپرده‌های رنگارنگ
 سپهرهای دگر بر زمین بیفرازند
 دمیکه این همه آئین شهر بر بندند
 ز خانه بهر پذیره شدن بدر نازند
 چو روی دیده فروز خدایگان نگرند
 بدین لوی دل آویز نغمه پردازند

ذریعه شرف و عز و جاه شهر آمد
 وزیر پادشه و پادشاه شهر آمد
 جمالِ کوکبه شهریار می بینم
 فروغِ بخت درین روزگار می بینم
 هزار و هشت صد و شصت و شش ز سال مسیح
 بهارِ تازه بفصل بهار می بینم
 زمانه در پی قطع اُمید و من یغیال
 خوشم که روی خداوندگار می بینم
 ببارگه چو سکندر دویست می نگرم
 به خاک ره چو ارسطو هزار می بینم
 ندیده بلبل بی بال و پر بجانب باغ
 بحیرتی که سوی رهگذار می بینم
 ذریعه شرف و عز و جاه شهر آمد
 وزیر پادشه و پادشاه شهر آمد
 رخِ نکوی ترا ماه آسمان گویم
 قد بلند ترا سرو بوستان گویم
 حدیث مدح تو برتر بود ز منطق من
 مگر به تهنیت طالع زیان گویم
 گوردری نه ز شاهی کم است میدادم
 تو هرچه نام نهی خویش را چنان گویم
 به پیرهن اگر افشانده غم شرر گله نیست
 سخن ز سوختنِ مغز استخوان گویم
 ز زندگی که بسی نیست هم بدان شادم
 که دوستان بمن و من بدوستان گویم

ذریعه شرف و عز و جاه شهر آمد
 وزیر پادشه و پادشاه شهر آمد
 همیشه بر نبط داد در جهانپانی
 تو آصفی کن و وکتوریا سلیمانی
 رخ تو مهر درخشان بعالم افروزی
 کف تو ابر بهاران بگوهر افشانی
 نهان به طبع تو اسرار علم اشراقی
 عیان ز روی تو انوار فر یزدانی
 به حلم و لطف ترا شیوه ملک شاهی
 ببذل و جود ترا دستگاه قآنی
 ببین هر آنکینه ترجیع بند غالب را
 که آیتی است گراندایه در ثناخوانی
 ذریعه شرف و عز و جاه شهر آمد
 وزیر پادشه و پادشاه شهر آمد

کتابیات

۱	دیوان غالب	مرزا اسد اللہ خان غالب	۱۹۹۳ء	دہلی
۲	انتخاب غالب	امتیاز علی عرشی	۱۹۹۲ء	بمبئی
۳	شرح دیوان غالب	عبدل باری آسی	۱۹۹۰ء	لاہور
۴	شرح دیوان غالب	سید علی حیدر طبا طبائی	۱۹۳۲ء	لکھنؤ
۵	تلامذہ غالب	مالک رام	۱۹۵۷ء	دہلی
۶	مرقع غالب	پرتھوی چندر	۱۹۶۶ء	دہلی
۷	دیوان غالب	امتیاز علی عرشی	۱۹۹۲ء	لاہور
۸	معائن کلام غالب	عبدالرحمن بجنوری	۱۹۸۵ء	لکھنؤ
۹	شعر المعجم	شبلی نعمانی	۱۹۸۸ء	لاہور
۱۰	مثنویات غالب	ظہار نصاری	۱۹۸۳ء	دہلی
۱۱	اردو معلیٰ	مرزا اسد اللہ خان غالب	۱۹۸۳ء	دہلی
۱۲	نوادر غالب	اکبر حیدر کشمیری	۲۰۰۳ء	دہلی
۱۳	ذکر غالب	مالک رام	۱۹۵۵ء	دہلی
۱۴	تعبیر غالب	نیر مسعود رشنوی	۱۹۷۳ء	لکھنؤ
۱۵	مقدمہ شعرو شاعری	لطاف حسین حالی	۱۹۶۶ء	اللہ آباد
۱۶	نگارشات ادیب	مسعود حسن ادیب	۱۹۷۹ء	لکھنؤ
۱۷	قادر ذخیرہ غالبیات	فرح ذبیح	۲۰۰۳ء	ملتان
۱۸	تذکرۃ الشعراء	حسرت مومانی	۱۹۹۹ء	کراچی
۱۹	نقش نیم رخ	تنویر علوی	۲۰۰۲ء	دہلی
۲۰	خطوط غالب کا تحقیقی مطالعہ	کاظم علی خان	۱۹۸۱ء	لکھنؤ
۲۱	خطوط غالب	مالک رام	۱۹۶۲ء	لکھنؤ

۲۲	عرویں سخن	تقی عابدی	۲۰۰۶ء	لاہور
۲۳	غالب پر چند مقالے	نذیر احمد	۱۹۹۱ء	نئی دہلی
۲۴	غالب نما	نذیر سلطان پوری	۱۹۶۹ء	لکھنؤ
۲۵	نظامی جنتری	محمد سلطان مرزا	۱۹۶۹ء	دہلی
۲۶	ذکر دیاران	تقی عابدی	۲۰۰۶ء	لاہور
۲۷	ہما غالب نمبر	عبدالوحید صدیقی	۱۹۶۹ء	نئی دہلی
۲۸	اُردو سے معنی غالب نمبر	خواجہ احمد فاروقی	۱۹۶۹ء	نئی دہلی
۲۹	نقوش غالب نمبر	محمد طفیل	۱۹۶۹ء	لاہور
۳۰	نعت رنگ جلد (۱۲)	صبیح رحمانی	۲۰۰۱ء	کراچی
۳۱	آب حیات	محمد حسین آزاد	۱۹۶۲ء	اللہ آباد
۳۲	یادگار غالب	الطاف حسین حالی	۱۹۸۰ء	اللہ آباد
۳۳	کلیات غالب فارسی جلد اول	مرتبہ سید مرتضیٰ حسین فاضل لکھنوی	۱۹۶۷ء	لاہور
۳۴	کلیات غالب فارسی جلد دوم	مرتبہ سید مرتضیٰ حسین فاضل لکھنوی	۱۹۶۷ء	لاہور
۳۵	کلیات غالب فارسی جلد سوم	مرتبہ سید مرتضیٰ حسین فاضل لکھنوی	۱۹۶۷ء	لاہور
۳۶	غزلیات فارسی غالب	مرتبہ سید وزیر الحسن عابدی	۱۹۶۹ء	لاہور
۳۷	شرح غزلیات غالب فارسی جلد اول	صوفی غلام مصطفیٰ تبسم	۱۹۸۱ء	لاہور
۳۸	شرح غزلیات غالب فارسی جلد دوم	صوفی غلام مصطفیٰ تبسم	۱۹۷۰ء	دہلی
۳۹	گل رعنا	مرتبہ مالک رام	۱۹۷۰ء	دہلی
۴۰	دیوان غالب دہلوی	ڈاکٹر محمد حسن حائری	۱۹۹۸ء	تہران

۲۱	غالب کی فارسی شاعری	پروفیسر وارث کرمانی	۲۰۰۱ء	دہلی
۲۲	سومنات خیال	دکتر محمد حسن حائری	۲۰۰۴ء	تہران
۲۳	ہم کلام	صدیا اکبر آبادی	۱۹۸۶ء	کراچی
۲۴	مثنویات دبیر	ڈاکٹر سید تقی عابدی	۲۰۰۵ء	دہلی
۲۵	بین الاقوامی غالب سمینار	ڈاکٹر یوسف حسین	۱۹۶۹ء	دہلی